

# هزاران نهالِ بی سایه

منیر کاظمی

تهران - ۱۳۹۷

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

به آدرینا  
وارث افکارم  
بسمه رب دوست

سرشناسه  
عنوان و نام پدیدآور : هزاران نهال بی سایه / منیر کاظمی.  
مشخصات نشر : تهران: نشر علی، ۱۳۹۷.  
مشخصات ظاهری : ۹۶۸ ص.  
شابک : 978 - 964 - 193 - 377 - 9  
وضعیت فهرست نویسی : فیبا.  
موضوع : داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.  
رده‌بندی کنگره : PIR ۸۳۵۸  
رده‌بندی دیویی : ۸۱۳/۶۲  
شماره کتابشناسی ملی : ۵۴۲۱۳۲۲

نشر علی: انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، خیابان روانمهر غربی، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

هزاران نهال بی سایه

منیر کاظمی

چاپ اول: زمستان ۱۳۹۷

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

ویراستار: مرضیه کاوه

نمونه خوان اول: آرزیتا حسن نوری

نمونه خوان نهایی: سپیده شفق نژاد

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: غزال

صحافی: تیرگان

حق چاپ محفوظ

ISBN 978-964-193-377-9

درهای مترو بسته شد. قطار با یک تکان کوچک سرعت گرفت. جمعیت در سکوت اول صبح در هم تنیده بودند.

- ایستگاه بعد، ترمینال جنوب

- لواشک آلو، لواشک سیب... اینجا کسی لواشک نمی‌خواست؟ خانوما لواشکا همه خونگی، بهداشتی و تمیزه. لواشک آلبالو...

زن کناری جا به جا شد قد کشید تا دستش را به میله‌ها برساند. ندا بسند پهن کیف پارچه‌ای‌اش را گرفت و به سینه کشید.

- انواع تل، کش مو، طرح‌ها و رنگ‌های مختلف.

دست کرد داخل جیب جلوی کیف و گوشی‌اش را درآورد. هیچ پیامی نداشت. گوشی را گرفت میان مشتش و به تصویر خودش در شیشه‌های قطار نگاه کرد. مقنعه را که روی سرش دید تازه به صرافت افتاد که کجا می‌رود. انگار یادش آمد چرا از خانه بیرون زده است. دوباره دریچه‌ها باز شدند و فکرها هجوم آوردند. خاطرات از خواب بیدار شدند و برایش چنگ و دندان نشان دادند. برای آنکه دوباره خاطره بازی نکند گوشی را بیشتر میان دستش فشار داد. اما مقاومت بی‌فایده بود. هر روز سه وعده این تصمیم را می‌گرفت و به هیچ یک از آنها وفا نمی‌کرد. به آرامی مثل دخترکی ترسیده از سرک کشیدن به وسایل خصوصی دیگران گوشی را بالا گرفت. دست کشید به صفحه و روی عکس‌ها متوقف شد. جایش را می‌دانست. همین جاها مخفی کرده بود. یکی از شب‌هایی که مثل همیشه برای خودش گریه می‌کرد غلام گوشی‌اش را گرفته و همه‌ی عکس‌ها را پاک کرده بود. بعد گوشی را پرت کرده روی پتو و غریبه بود:

- دیگه رفت. پاشو خودتو جمع کن.

آنوقت‌ها مجبور نبود خودش را جمع کند. می‌توانست ناراحت باشد، افسرده باشد، با کسی حرف نزنند، گریه کند و برای خودش بسوزد. انتظار بقیه هم چیزی شبیه همین

بود. آن وقت‌ها که هنوز یک بند برای اتصال به زندگی داشت و حالا... انگار همان بند را هم نداشت.

انگشتش اما مسیر را بهتر از خودش بلد بود. راه را حفظ بود. می‌چرخید و عکس سیاه سفید آن شب را بیرون می‌کشید. آن نور سفید که از بالا تابیده بود تا دو هاله‌ی سیاه زیر چشم‌های امان بیفتد و چشم‌هایش پیدا نباشد. خودش با آن تاج گل یاس دور سر که برای خودش و امان درست کرده بود؛ می‌خندید. آنقدر شاد و عمیق که چشم‌هایش شبیه دو خط فاصله بود. امان پشت سرش بود و یک اخم قشنگ داشت.

حالا انگشت او وظیفه‌اش را انجام داده بود. عقب می‌نشست تا قلب بیاید و کارش را شروع کند. شش‌ها از هوا خالی شوند و چشم‌ها غرق اشک. چه طور می‌شد که این عکس این همه به نظر دور بیاید؟ آن روزها چنان شبیه رویا باشند؟ در این جهنم مسلم. - ترمینال جنوب.

قبل از آنکه اشکش بسرد و پایین بیاید قطار آرام ایستاد. زن‌ها شروع به تکان خوردن کردند. گوشی را میان مشتش گرفت و به جمعیتی پیوست که پیاده می‌شدند.

همین که به پله‌های خروجی ایستگاه رسید و روشنی هوا روی پاهایش افتاد پیام رسید روی گوشی:

- بله مامان خونیه‌ی حاج خانم‌اند. برید اونجا. آدرس رو الان براتون می‌فرستم. فقط چند وقت دیگه می‌رسید؟

سوز سرد صبح دی ماه به صورتش خورد. تکاپو و جنبش زندگی مردمانی که هرگز از حرکت نمی‌ایستاد شهر را تکان می‌داد. کناری ایستاد و با مکت نوشت:

- دارم میرم سوار اتوبوس بشم. رسیدم قم بهتون می‌گم.

بعد دید که نمی‌تواند حرکت کند. نمی‌تواند پا از آنجا بکند. نمی‌تواند حتی اگر شده موقتی از این شهر برود. نمی‌تواند از آن شهر که با امان خیابان‌هایش را متر کرده بودند در بیاید. نمی‌تواند جایی باشد که ته‌مانده‌ی نفس‌های امان هم نیست. حتی اگر قصد رفتنش، تنها دل‌کنند از آن شهر و خاطراتش بود.

- تا کسی می‌خوای خانم؟ قم میری؟ یه نفر قم. یه نفر.

اما بالاخره شهر از زیر پایش کنده شد. همان طور که زندگی از زیر پاهای ۲۰ ساله‌اش کنده شده و حالا مثل یک جسم بی‌وزن در فضای ناباوری معلق بود.

\*\*\*\*\*

صدای سشوآر قطع شد. انگشت‌های مردانه میان موها چنگ کشیدند. صدایی پشت سرش گفت:

- انقدر خاموش روشنش نکن. می‌سوزه.

صدرا از داخل آینه نگاهش کرد. با شکم گرد برجسته در میان حوله‌ی حمام در حالی که دست به پهلوش گذاشته، دسته‌ی صندلی را گرفته بود و با زانوهای خم شده سعی داشت پایین برود و چیزی از روی زمین بردارد. سشوآر را روی میز گذاشت:

- هلو میس باطنی.

- به جای این حرفا اگه خم شی و اینو بدی به من قامت همچون سروت نمی‌شکنه.

- برداشتی دیگه.

دوباره سشوآر را روشن کرد. برس پیچ را کشید بین موهای مشکی.

- میس نه میسبز..

دوباره سشوآر خاموش شد.

- اوه، یس.

خودش را نزدیک رساند. دست انداخت دور هیکل زنانه‌ی غرق ورم. کلاه حمام را از سرش برداشت و چند بار بینی‌اش را بالا کشید:

- دوباره چی زدی به موها؟ بتی انقدر این دری وری‌ها رو زن به خودت. شیمیاییه.

بتی از میان بازوانش خودش را بیرون کشید.

- گیاهیه. تو نمی‌خواد به من چیز یاد بدی.

کمر بند لباسش را باز کرد. جلوی آینه ایستاد و در حالی که شکمش را بررسی می‌کرد گفت:

- تیج تیج تیج... شکمم غرق ترک شده.

صدرا دست در پیراهن مردانه کرد.

- خدا شاهده شکمت دیگه بعد اینهمه پماد و دری وری که بهش زدی ترک بزنه

خودم با تیزی خط خطی می‌کنم.

خودش به حرف خودش خندید. گردنش را چپ و راست کرد تا لباس روی

شانه‌هایش مرتب شود.

- وای صدرا انقدر حرف زن.

بتی نشست لبه‌ی تخت. خودش را کشید سمت چپ و دست روی شکمش گذاشت:

- آآای... دوباره پاشو فشار میده زیر دنده‌ام.

صدرا دکمه‌ی آخر را بست. ایستاد جلوی آینه. ژل را کف دستش ریخت:

- همین الان دوستان زنگ بزنی بریم جزایر پیرزن فسفو ته گوزآباد میگن اونجا فال با

تخم شتر مرغ میگیرن می‌دویی.

- آآای... نکن مامان.

دست روی شکمش کشید و چند دم عمیق گرفت:

- شب دیر نیای. حداکثر ساعت هفت خونه باش.

- بیا. دردت تموم شد؟ تو مهمونی جایی برپا باشه نری؟ تو؟ تو بچه داره در میاد

بهش میگی من می‌خوام برم تولد زری جون دوست خواهر شوهر افسانه جون که میشه

عمه‌ی شراره خانم هم‌کلاسی نسترن جون که...

- همینطور حرف بزنی. پول بریز به کارتم می‌خوام برم خرید.

صدرا دستمال را از روی میز برداشت باقیمانده‌ی ژل را از میان انگشتانش پاک کرد.

- دوباره نری ادوکلن ۵۰۰ هزار تومنی بخری برای کسی که یک بار بیشتر نیم رخش

رو هم ندیدیم.

- خرید واسه آرایشگاه هم دارم.

بتی از جایش بلند شد. حوله را روی تخت انداخت.

- لباس منو از توی کشو بده.

صدرا عطر را به شاه‌رگش پاشید. دست کشید زیر گلویش.

- تا شب آخر باید تو اون آرایشگاه کار کنی نه؟

- انقدر غر نزن. دیگه فقط کار رو کردم کوتاهی و اصلاح اونم که فقط شاگردا میکنن.

لباسمو بده.

صدرا کشو را بیرون کشید.

- کدوم؟

بتی دست کشید به پهلویش و صورتش را جمع کرد.

- صورتیه. الان بیا منو بذار دم فروشگاه. میگم هانی بیاد اونجا دنبالم.

بندهای لباس را روی شانه‌اش انداخت:

- ببندش. میبری؟

موهای خیسش را از سر شانه بالا گرفت.

- کجا می‌خوای بری؟

- همون فروشگاه قبلی.

بتی لباسش را مرتب کرد. سعی کرد خودش روی کشو خم شود. صدرا شلوار جین را

بالا کشید:

- حالا این ده پونزده روز رو هم کار کن تا دلت نسوزه بعدا.

بتی به سمتش چرخید. انگشت تهدیدش را بالا آورد:

- شروع نکن. من کارم همیشه هست. کلی نوبت رنگ گذاشتم واسه شب عید.

- کل تهرونه و تو یه آرایشگر؟

- آره!

- کل زنای تهرون منتظرن تا تو برینی تو موهاشون؟

- درست حرف بزنی!

- خیلی خب حالا شما بچه رو بیار تا بعد تکلیفمون رو مشخص می‌کنیم.

بتی در کمد را باز کرد. از پشت در گفت.

- تکلیف مشخصه.

- باشه برو آرایشگاه. یه مامان دیگه براش میارم.

در کمد بسته شد. بتی لباس گلبهی بارداری را از سرش پایین کشید.

- پرستار که باید بگیری.

- پرستار گفتم من؟ یه مامان دیگه گفتم. من رفتم.

- ا... گفتم منو ببر فروشگاه.

صدرا سویچ را از جیب کتش بیرون آورد:

- زنگ بزنی سیما جون و مریم جون و نوشین جون و همه‌ی جونای تهران بیان

ببرنت.

- خیلی پر رویی!

- خدایی؟

برای بار آخر خودش را در آینه نگاه کرد. بعد از اتاق بیرون رفت. بتی صدایش را بالا

برد.

- دیر نیای.

- تا ببینم.

زیانهای چکمه‌های مشکلی را بالا کشید.

- لباس گرم بپوش سرده.

- به تو چه.

- بچه چیزیش بشه کشتمت. می‌دونی که. خودت به درک.

- برو پی کارت.

هنوز ریموت ماشین را نزده بود که بتی زنگ زد.

- بله؟

- شهلا زنگ زد. میگه دی جی امشبش کنسل کرده. داشت گریه می‌کرد.

- شهلا چه خریه؟

- بیشعورا!

- شهلا جون کدوم یکی از جون‌هان؟

- مسخره بازی در نیار صدرا. گفت اگه می‌تونی یکوی براشون جور کنی.

در ماشین را باز کرد. کیفش را عقب انداخت و روی صندلی نشست:

- من مطرب جور کنم؟

- خیر سرت! عذر می‌خوام حواسم نبود با دفتر استاد بزرگ موزیسین‌های جهان

تماس گرفتم.

آینه را صاف کرد. به صورت خودش با استخوان‌های برجسته‌ی فک لبخند زد.

- اوکی. ببینم کسی جور میشه یا نه. شب جمعه است همه رزرون.

- یه کاریش بکن.

ماشین را روشن و صدای پخش را زیاد کرد. لاستیک‌ها با آرامش، سر بالایی پارکینگ

مجتمع بزرگ وسط شهرک غرب را بالا رفتند.

\*\*\*\*\*

کوسن‌ها را روی هم چید. به یک ارتفاع مناسب رساند و بعد با تکیه به دسته‌ی مبل

آرام نشست. پاها ورم کرده بودند. سختی‌ها کم کم خودی نشان می‌دادند. با اینکه بچه

آنقدرها درشت نبود و خودش آنقدرها وزن اضافه نمی‌کرد اما انگار جثه‌اش تحمل این

تغییرات را نداشت. تکیه داد به کوسن‌ها و پاها را روی کاناپه دراز کرد. نفس‌های نصفه

نیمه را بیرون داد و به پنجره‌های سراسری سالن نگاه کرد. از اینجا باغ بزرگ ویلا پیدا بود.

سگ دوبرمن نگهبان روی دست‌هایش خوابیده بود و بی‌توجه به فواره‌ی ظریفی از

قطرات که از شیلنگ سوراخ شده کنارش می‌ریخت، سعی می‌کرد خواب بعد از ظهر را تجربه کند.

سرش را روی کوسن‌ها گذاشت. زل زد به کناف سقف. این وقت‌ها همیشه پرستار

دور خانه می‌چرخید. خانه را تمیز می‌کرد و اگر گوشی و پیچ پیچ‌هایش با موبایل

می‌گذاشت به او رسیدگی می‌کرد. حالا تنها بود.

محتویات معده تا پشت گلویش آمد. گلو را سوزاند و برگشت. دوباره صاف نشست.

سر معده دست کشید. بچه زیر دستش تکان خورد. دست را سریع از روی شکم برداشت.

چند ثانیه بدون حرکت ماند تا حرکات از جوش و خروش بیفتند. هنوز حتی یک کلمه با

بچه حرف نزده بود.

صدای لرزیدن گوشی روی پیشخوان آشپزخانه در سکوت جا افتاده‌ی ویلا، ناگهان از

جا پراندش. از جا بلند شد. گوشی را برداشت. با استرس میان دستش نگه داشت. دندان

گذاشت روی لبها و فشار داد. نکند غلام باشد؟ رضی نیامده باشد؟ مامان نباشد؟ چقدر

این اواخر دلیل تراشی برای نرفتن‌ها سخت بود. چقدر همه‌چیز غیر طبیعی بود. با

اضطراب دست کشید روی صفحه. رمز را زد:

- اوضاعه؟

به اسم صدرا بالای پیام خیره شد. بعد با طمأنینه نوشت:

- خوبم.

قبل از آنکه گوشی را روی پیشخوان بگذارد دوباره پیام رسید:

- مطمئن؟

- خوبم.

آرام به سمت پنجره رفت. آفتاب بعد از ظهر از روی پاهای ورم کرده‌اش رد شد.

سایه‌ی نصفه‌اش کشیده شد روی پارکت. یک گنجشک نشسته بود روی شیلنگ سبز

قطور باغبانی و خودش را زیر فواره‌ی ظریف سوراخ تکان می‌داد. سگ نگهبان در حالی

که سرش روی دستش بود نگاهش می‌کرد. رخوت و رکود همه جای ویلای لواسان دکتر

عامل را گرفته بود.

\*\*\*\*\*

سر راهش؟ آه راستی امان... راستی امان...

- سلام.

سعی کرد بلندتر سلام کند اما بغض نمی گذاشت. فقط باید مدام آب دهان فرو می داد تا مسلط شود. مبادا بترکد و اشکش بریزد. مبادا یادش بیاید همه چیز بهم ریخته است و حالا تنهاست.

- بفرمایید. بشینید. طهورا خیلی سفارشتون رو کرده. گفت یکی از دوست های کلاس زبانش معرفی کرده شما رو. گویا پرستار بچه شون بودید سابقا. بفرمایید. بشینید. ندا به آن زن نسبتا چاق نگاه کرد که با قدم هایی شمرده و محتاط آرام به سمت آشپزخانه می رفت. انگار دردی داشت که با هر قدم اشتباه و شتاب زده شدت می گرفت.

- چایی می خورید؟

- ممنون.

- خود طهورا الان دانشگاهه. آخر هفته ها میاد قم. البته الان امتحاناتشه.

ندا نشسته بود. طوری معذب بود که حتی نمی توانست از لبه ی صندلی بالاتر برود. چادر از سر شانهاش افتاده روی مبل و دور پاهایش چرخیده بود. انگشت هایش را در هم گره کرده بود منتظر بود تا راه فرار بالاخره پیدا شود.

- بفرمایید. ببخشید من دیسک کمر دارم نمی تونم خم بشم.

ندا سینی را از دست های زن گرفت. چادر افتاد روی زمین.

- یکی دو سال هست که خیلی داره اذیتم میکنه. دیگه به سختی کارهای خونه رو انجام میدم. احتمالا باید تن به تیغ جراحی بدم بالاخره.

با احتیاط در کنار ندا روی مبل نشست. بعد برگشت و پیرزن را نگاه کرد که به آنها خیره شده بود.

- خانم بزرگ، ایشون پرستار تونن. پرستار.

چرخید سمت ندا.

- اسمتون چیه؟ ببخشید.

- ندا.

آرام دسته ی مبل را گرفت و سعی کرد بیشتر به سمت پیرزن بچرخد.

- ندا خانم. پرستار تون.

ندا به حرکات زن نگاه می کرد. زنی گوشه خالی با پوستی سفید که به سختی جا به جا

## فصل اول

در طوسی رنگ خانه با یک تق، شبیه فنر از جا کنده شد. عقب رفت و پارکینگ خالی از ماشین در برابر چشم هایش ظاهر شد. پره های چادری که نمی توانست درست نگه دارد به هم رساند، اما جسارت قدم برداشتن نداشت. انگار به غریبانه ترین جای دنیا آمده بود. انتهای پارکینگ یک در کشویی شیشه ای قهوه ای باز شد و زنی از یکی دو پله بالا آمد. چادر رنگی را جلوی صورتش محکم گرفته بود.

- بفرمایید. بیایید داخل.

ندا آرام به پارکینگ پا گذاشت. میان روشنی روز با حرکت پاهایش چراغ های سقف روشن شدند. در را که می بست مطمئن بود دلش می خواهد فرار کند. ترس داشت اما انگار با این ترس اخت شده بود. انگار با ترس زندگی کردن بخش جدا نشدنی روزگارش بود.

- سلام.

- سلام بفرمایید. خوش اومدید.

از میان چادر سفید گلدار صدای زنی جا افتاده می آمد. یکی دو پله را پایین رفت تا راه برای ندا باز شود. بعد به راهروی کوچک پشت در شیشه ای اشاره کرد.

- کفشاتون رو می تونید بذارید اونجا.

ندا خم شد تا بند کفش های اسپرت را باز کند. چادر سرید و از شانهاش افتاد.

- ببین تو. خوش اومدین.

در خانه را باز کرد و عقب ایستاد.

- خانم بزرگ... خانم بزرگ پرستار اومده.

کنار در، در بالاترین نقطه ی یک سالن مستطیل شکل، پیرزنی روی تختی چوبی نشسته بود. ندا با صدای ضعیفی سلام کرد. زن کنارش چادر از سر برداشت.

- گوش هاشون ضعیفه.

ندا اما انگار حتی خود پیرزن را هم درست نمی دید. آنجا چه می کرد؟ در آن شهر غریب، در خانه ای که هیچ از آدم هایش نمی دانست؟ به چه پشتوانه ای آمده بود؟ این بار مگر امان بود که صاحبخانه را تایید کند؟ مگر امان بود که سفارشش را بکند؟ شب ها بیاید

می شد.

- ایشون مادر شوهر من هستن. من تنها عروسشونم. منم که اوضاعم مشخصه. اینه که حاج آقا گفتند براشون پرستار بگیریم. یه خانمی قبل از شما اومدند که متاسفانه حالا غیبتشون میشه ولی خوب نبودند مورد رضایت ما نبودند اونطور که باید رسیدگی نمی کردند. دیگه تصمیم گرفتیم پرستار بگیریم باز. این چند روز خیلی ها اومدن و رفتن منتها یا شرایط اونها مورد پسند ما نبوده یا شرایط ما.

با تمام شدن جمله لبخند زد. زیر چشم های سبز رنگش حلقه افتاد و گونه های گوشتی بالا رفتند.

- خانم بزرگ خیلی سر پا بودند. طاهر و طهورا رو بزرگ کردند. دختر و پسر رو میگم. کمک من تر و خشکشون کردند. از بعد از طاهر؛ من دیسک کمر گرفتم خیلی سنگین وزن بود. توی زایمان هم خیلی اذیتم کرد. خلاصه خیلی دست زیر پر و بالم کردند. جای مادرم بودند. دختر خونه که بودم مادرم عمرشونو داد به شما.

ندا دوباره زیر لب زمزمه کرد.

- خدا رحمتشون کنه.

- جمیع رفتگان. ولی متاسفانه آروم آروم خیلی مریض شدند. اول که قند زد به پاشون و مجبور شدیم انگشت ها رو قطع کنیم. بعد هم خیلی روحیه شونو رو باختند. دیگه اصلا راه نمی رفتند. کم کم عضله تحلیل میره دیگه. با واکر و عصا هم تلاشی نمی کردند. خدا بیامرز حاجی بابا رو. همسرشون. خیلی تلاش می کردند دوباره بلند بشن و راه برن ولی خب...

نفسش را بیرون داد.

- قسمت اینطور بود. دیگه ایشونم که فوت کردند خانم بزرگ کامل زمین گیر شدند. الان تقریباً ماهها رو درست نمی شناسن. گاهی می شناسن گاهی نمی شناسن. زیاد هم صحبت نمی کنند.

نگاه ندا از روی زن لغزید و افتاد به پیرزن با آن موهای حنایی رنگ که ریشه های سفیدش منظم بیرون زده بود.

- الان دیگه ما پوشکشون می کنیم.

با این جمله سر ندا آرام به سمت زن چرخید. با آنکه تمام شرایط را می دانست و با علم به این مسأله آمده بود اما هنوز انگار هضمش سنگین بود. زن انگار خجالت کشیده

باشد با لبخندی محجوب نگاهش کرد:

- من به طهورا هم گفتم شما دختر جوونی هستی. حتما خوشت نمیداد. حق هم داری ولی گفت... گویا شما قبول کردی.

ندا به لبخندش نگاه می کرد. به صورتی که تا چند دقیقه پیش در میان چادر رنگی چنان محبوس شده بود که جز یک مثلث محدود چیزی از صورت پیدا نبود. ناگهان سر دلش پر از نفرت شد. انگار این زن و این شرایط مسبب همه ی بدبختی هایش بودند.

- مشکلی ندارید با این موضوع؟

با گیجی جواب داد:

- بله؟

- میگم با این موضوع تعویض مشکلی ندارید؟

- نه.

سرش را پایین انداخت. مشکلی نداشت؟ بیش از اینها به پول نیاز داشت که بخواهد به حاشیه ها فکر کند. بیش از اینها دنبال راهی بود برای فرار از تهران و دخمه ی تنگ جدیدشان. جایی به اسم خانه.

- اجرتون پیش خداوند محفوظه. خانم بزرگ از سادات هستند. خدمت بهشون ثواب داره.

نگاه ندا دنبال زن به سمت پیرزن رفت. به غلام نگفته بود. نگفته بود پیرزن است. از تعویض چیزی نگفته بود. گفته بود بچه است. فلج است و نگهداری لازم دارد.

- اون اتاق رو هم آماده کردیم براتون. حاج آقا با طهورا کمک کردند.

نگاه ندا از راهروی باریک گذشت و به دنبال در اتاقی گشت که زن نشان می داد.

- من خودم تا بتونم میام سر میزنم. شب هم حاج آقا میان. با خودشون هم صحبت کنید. در مورد حقوق و این چیزها.

- من آخر هفته ها باید برم تهران پیش مادرم.

- عزیزم! تنهان؟

- نه. یه کم... مریض احوالن.

- ان شا الله خدا شفا بده. مودی نداره. باز با خود حاج آقا صحبت کنید.

- کارهای خونه هم هست؟

زن انگار دست پاچه شد.

- کار خاصی نداره خونه. فقط پختن غذاست که اونم چون خانم بزرگ فشار خون و قند دارند باید طبق رژیم درست بشه. رفت و آمد چندانی هم ندارند. ماهی یکبار روزه و شب‌های سه شنبه هم دعای توسل دارند. البته من و طهورا اگر باشیم کمک می‌کنیم خودمون.

دلش می‌خواست زودتر حرف‌ها تمام شود.

- آهان.

- فقط... ببخشید می‌پرسم... شما مجردید؟ طهورا جان گفت دقیق نمی‌دونه.

به زن نگاه کرد. فکر کرد اگر چشم‌هایش شعله داشت حالا زن ذوب شده بود. می‌دانست که می‌دانند. طهورا هم‌کلاسی بتی مگر نبود؟ همه‌ی شرایط را گفته بود. فقط می‌خواهند بیشتر بدانند. به دنبال دلیل. حال همه‌ی آدم‌ها وقتی از جدایی کسی با خبر می‌شوند.

- جدا شدیم.

- آهان. چون راستش... حاج آقا یه خورده حساسن... حالا شب صحبت می‌کنیم.

نگاه ندا سنگین‌تر شد. حتی سنگینی افتاد روی صورتش و عضلات صورت را با کراهتی آشکار پایین کشید.

- من فخری هستم. فخر سادات. ان شا الله که بمونید و کنار هم باشیم.

ندا سرش را پایین انداخت:

- ان شا الله.

به انگشت‌هایش نگاه کرد. فکر کرد هنوز جای حلقه کمی سفیدتر از بقیه‌ی پوستش بود. بغض چنگ زد به گلویش.

\*\*\*\*\*

چادر مشکی از سر شانهاش روی تخت افتاد. کنج اتاقی کوچک و قدیمی. سرپا ایستاده بود و احساس می‌کرد تمام خانه می‌خواهد به زودی حمله و تکه پاره‌اش کند. چشم‌هایش کاسه‌ی اشک بود. لبه‌ی تخت نشست. از امروز اینجا اتاقش می‌شد. اینجا خانه‌اش می‌شد. این آدم‌ها آدم‌های زندگی‌اش می‌شدند. دیگر چشم‌هایش را که باز می‌کرد درهای چوبی و پوست انداخته‌ی خانه‌ی خودشان را نمی‌دید. صدای جارو کشیدن مامان کف حیاطی که همیشه تمیز بود. بوی آب روی خاک نمی‌آمد. صدای سشوآر کشیدن غلام از میان در دو لنگه با پنجره‌های رنگی که اتاق‌هایشان را جدا می‌کرد

نمی‌آمد. دیگر خانه‌ای وجود نداشت. چه اینجا باشد چه نباشد. هیچ جای این دنیا دیگر خانه‌ای برایشان نبود. چشم‌هایش را آرام بست. پلک‌ها لرزیدند و اشک گرم بالاخره سرازیر شد. تصویر مادرش کنج اتاق کوچک دایی زیر پلک‌هایش می‌دوید. مادر غمزده که انگار عزادار بود. مادر همیشگی نبود. وسایل خانه که نصفش را سمسار برده بود و مابقی کنار همان اتاق بود. دست کشید به گلویش. پوستش را گرفت و فشار داد. بغض را لمس می‌کرد. شبیه همان توده‌ی دوست داشتنی زیر گلوئی امان. سیب آدم بر آمده‌اش که با قورت دادن آب دهانش بالا پایین می‌شد.

صدای زنگ موبایل از جیب جلوی کیفش در آمد. با عجله گوشی را برداشت. هنوز به عادت ناخودآگاه گذشته‌اش همیشه منتظر امان بود. اما اسم امان روی صفحه نبود. مدت زیادی بود دیگر اسمش روی صفحه نمی‌افتاد. جانان و آن عکس شاد تابستانی قدیمی‌اش روی گوشی بود. موهای رنگ کرده‌ی قهوه‌ای‌اش روی پیشانی ریخته و عینک آفتابی را با انگشت میان موها نگه داشته بود.

- بله.

- رسیدی؟

- آره.

آرام صحبت می‌کرد تا صدایش از اتاق بیرون نرود.

- خوبه؟

- آره.

دوباره بغض گلویش را پر کرد. مثلا اگر خوب نبود چه کار می‌کرد؟ آگه خوب نبود برمی‌گشت؟ چه کسی پول در بیاورد؟ چه کسی به غلام و رضی کمک کند؟ چه کسی پول دیه را جور کند؟ دوباره به تهران برگردد؟ دوباره هر صبح با چنان بغضی از رسوب خاطرات بیدار شود که افت فشار پیدا کند؟

- مطمئنی؟

- آره. اتاق... دادن بهم.

سرش را بلند کرد و از پشت چشم‌های مه زده‌ی پر اشک به اتاق نگاه کرد. به بخاری و شعله‌های آبی‌اش، دیوارهای ترک برداشته و چند گل میز که روی هم سوار شده بودند. گلدان گل مصنوعی کنار دیوار روی فرش زیر که بافتش هم از بین رفته بود.

- آدمای خوبی‌ان؟

- آره. مامان چه طوره؟

- خوبه. مثل... خوبه.

صدای جانان هم بغض داشت. ناگهان چه شد؟ ناگهان این بمب از کجا به زندگیشان افتاد؟

- بیداره؟

- نه خوابیده.

- حواست بهش هست؟

- آره.

انگار به فضایی پرتاب شده بودند که فقدان جاذبه همه‌شان را عوض کرده بود. حتی گاهی فکر می‌کرد جانان با آنهمه توقعش از زندگی و حتی خشمش هم از اتفاقاتی که افتاده بود عوض شده است.

- رضی زنگ زد؟

- نه. پیرزنه؟

- آره. به غلام...

- نمیگم.

- هوم.

- منم دنبال کارم.

صدای جانان به وضوح می‌لرزید. معلوم بود رفتن او و تنها شدنش در آن اتاقک روی پشت بام فشار را برایش مضاعف کرده است. ندا لب‌هایش را گاز گرفت:

- مگه نمیری پیش دُخی؟

- خیاطی بلد نیستم.

- یاد می‌گیری.

- باید برم اونجا رو جارو کنم براشون چایی بیارم ته پارچه‌هاشونو بریزم دور!

حالا عصبانی بود. حالا بیشتر همان جانان همیشگی بود. خواهر زاده‌ی همسن و سالش که از تراژدی مرگِ ناگهانی پدر و مادر در تصادف جان سالم به در برده بود. حالا همان جانانی بود که از دو سالگی به خانه‌ی آنها آمده و با هم بزرگ شده بودند. همان جانان همیشه ناراضی. بلند پرواز بی‌بال و پر.

- دخی گفت یادت میده.

- تا یاد بگیرم خیلی مونده.

- خب...

- فعلا به چند تا آرایشگاه سر زدم.

حالا می‌توانست صورت استخوانی با آن چانه‌ی تیز را تصور کند که یک ابرو بالا داده و دندان‌ها را روی هم فشار می‌دهد.

- من هنوز موندنم مشخص نیست. شب... معلوم میشه.

- باشه.

- جانا...

- آگه خوب نبود برمی‌گردی؟

- آگه بیرونم کنند... آره.

سکوت، فاصله‌ی میانشان را پر کرد. فکر کرد صدای افتادن اشک جانان را می‌شنود. همزمان با ریختن اشک‌های خودش.

- مواظب خودت باش.

- مواظب مامان باش.

گوشی را گذاشت روی پاهایش. جهنم همین جا بود. اگر کسی می‌گفت فراتر از اینجا جهنم دیگری هست گردنش را می‌شکست. جهنم همین جا بود. بدون خانه، بدون خانواده، بدون امان، زیر بدهی کمرشکن دیه.

\*\*\*\*\*

فخری خانم روی تخت کنار خانم بزرگ، درست زیر آیفون نشسته بود. با شنیدن صدای زنگ، خودش را کشید تا گوشی را بردارد. صورت حاج آقا از پشت دوربین پیدا بود. داشت آن سر کوچک را نگاه می‌کرد.

- بفرمایید.

دکمه را زد و به خانم بزرگ نگاه کرد که مثل بچه‌ها دست زیر صورتش گذاشته و در خوابی عمیق بود. سمعکش کنار متکا بود. پتو را بالاتر کشید، بعد دست کشید به پیراهن خودش. موهایش را مرتب کرد و منتظر شنیدن صدای کشوی در ماند. کشو که بسته شد در ورودی را باز کرد. حاج آقا داشت کفش از پا بیرون می‌آورد.

- سلام. خسته نباشید.

دستش را دراز کرد تا پلاستیک میوه‌ها را بگیرد. میان مهره‌ها ناگهان رعد و برق شد.

دندانش را روی لبها فشار داد. دست گذاشت به کمرش و نفس حبس شده در سینه را محکم تر گرفت. بعد سعی کرد لبخندش را حفظ کند. حاج آقا نگاهش کرد:

- چچی شد؟

نفس آرام آرام از سوراخ‌های بینی بیرون می‌زد اما لبخندش را نمی‌باخت. بیشتر از ۲۰ سال بود که یاد گرفته بود به صورت این مرد وقتی از بیرون می‌آید لبخند بزند. تحت هر شرایطی. با درد یا بی درد وقتی جلیل می‌آید باید لبخند داشته باشد. باید دردهایش را فرو بدهد و بخندد به مردش. باید رضایت مردش را داشته باشد. راضی بودنش را جمع کند و در توشه‌ای بریزد که می‌خواست با خودش به آخرت ببرد. آنجا بازش کند. با افتخار سر بالا بگیرد و بگوید زن خوبی بوده است. آنوقت شاید بتواند راه بهشت را بپرسد.

- خسته نباشید.

صدا از میان تارهای صوتی انگار می‌لرزید. دست‌هایش را جلو برد تا پلاستیک را بگیرد. به این امید که حاج آقا بفهمد درد دارد و پلاستیک‌ها را خودش ببرد. همیشه می‌فهمید. همیشه دردش را از خطوط صورتش می‌فهمید. ۲۰ سال همسری و همبستری آدم را معتاد می‌کند.

- خودم می‌برم.

همین که این جمله را می‌شنید دردش آرام می‌شد. همین که روزها و شب‌ها از سر سفره بلند می‌شد و با کمکش وسایل را جمع می‌کرد و هر وقت طهورا نبود با کمکش ظرف‌ها را می‌شست دلش آرام می‌شد.

- مادر خوابه؟

- بله.

آرام قدم برمی‌داشت. نکند دوباره رعد و برق شود. هر روز که می‌گذشت یک قدم به جراحی نزدیک‌تر می‌شد، اما دلش را نداشت. ترس داشت و نمی‌خواست چندین و چند ماه کنار خانه بیفتد. نمی‌خواست طهورا برایش لگن بگذارد، نمی‌خواست افتاده شود. هر وقت به خانم بزرگ نگاه می‌کرد، بی‌آنکه بخواهد از صمیم قلب می‌خواست پایان زندگی‌اش متفاوت باشد. نگاهش می‌کرد و از خدا می‌خواست که خودش هرگز چنین روزگاری نداشته باشد. از خدا می‌خواست بدی‌هایش را ببخشد و یک شب راحت و آسوده در رختخواب تمامش کند.

- دستتون درد نکنه.

به لیمو شیرین‌ها و پرتقال‌های درشت در پلاستیک نگاه کرد.

- چایی بیارم؟

- دست شما درد نکنه.

حاج آقا نشست روی صندلی. موهای پرپشت مشکی را با یکی دو چنگ جا به جا کرد و بعد از پیشانی دست کشید به صورت تا پایین ریش‌ها. به مادرش روی تخت نگاه کرد و نفس عمیق کشید:

- اومد پرستار؟

- بله.

فخری خانم با چشم‌هایش به اتاق داخل راهرو اشاره کرد. استکان چایی را گذاشت توی سینی و با قدمهایی آرام آمد به سالن. حاج آقا ایستاد و سینی را گرفت:

- درد داری؟

- نه، خوبم.

دوباره لبخند زد. "مرد به درد زن محرم نیست" این را همیشه مادرش می‌گفت. مردها زن مریض احوال دوست ندارند.

- طهورا کی میاد؟

- فکر کنم نیاد این هفته. امتحاناتشه.

سعی کرد روی مبل بنشیند. درد را از درون گاز گرفت و آرام فرود آمد. استرس رعد و برق‌های میان مهره‌ها از خود رعد و برق‌ها وحشتناک‌تر بود. نگاه کرد به مرد روبرویش که چایی را داغ داغ می‌خورد. عادت داشت. بنخار از میان تارهای مشکی سبیل‌هایش بیرون می‌زد.

- بگو بیاد یکی دو روز.

لبخندش عمیق‌تر شد. می‌شناختش. دلش هوای طهورا داشت. همه‌ی عالم از آنچه میان این پدر و دختر بود خبر داشتند. طهورا تمام جلیل بود و فخری دلش به همین گرمی‌های زندگی خوش بود.

- چشم، زنگ می‌زنم شب بهش.

منتظر ماند تا چایی تمام شود. حالا که گرمای چایی در رگ‌هایش بود و کم کم تسخیرش می‌کرد خستگی از انگشت‌های پایش بیرون می‌زد و تنش گرمای خانه می‌گرفت وقت خبر گرفتن بود. آنهم آرام و با ملایمت.

و شویبندہ می داد اما میان دستانش مانده بود. می دانست که اینجا قوانین خودش را دارد. آمادگی اش را هم داشت. با خودش حرف زده بود. همان وقت که از میان وسایل و ساک های لباسشان در خانه ی دایی چادر را بیرون می کشید به خودش گفته بود که شرایط این است. بتی زودتر گفته بود. روزی که زنگ زده بود از مذهب یی بودن خانواده گفته بود. اول از همه به همین اشاره کرده بود اما حالا انگار همه چیز یک زور اضافه داشت یک اجبار سخت پشتش بود. همه چیز بوی مقایسه داشت. انگار کسی جلوی راهش را سد کرده بود که خود واقعی او را دوست نداشت. خود واقعی آنها. درست شبیه فاطمه خانم و حاج آقا؛ همسایه ی نبش کوچه شان. خانواده ای که یک عمر با هم درگیر بودند. هر وقت جانان را می دید وقت و بی وقت اشاره اش می کرد تا موهایش را از پیشانی جمع کند. و جانان روسری را از عمد عقب تر می کشید. هر وقت او را می دید که با امان آخر کوچه ایستاده و حرف می زدند سر تکان می داد و زیر لب چیزی می گفت. و آخر هم زهر خودش را ریخته بود. مطمئن بود. حتی اگر عالم و آدم می گفتند به حاج آقا مربوط نیست باورش نمی شد. همین آدم برای عقد کوچکی که در حیاط خانه شان گرفته بودند پلیس خبر کرده بود تا بیاید و باندها را قطع کند. تذکر بدهد. شبشان را به هم بزند. همین آدم راپورت می داد. به جز ندا و صدرا کسی از لقب علیرام امان خبر نداشت.

تای چادر را آرام باز کرد. چه فرقی می کرد؟ حالا نه از آن کوچه ی انحصاری که فقط برای خودشان و امان و مادرش بود خبری بود و نه از آن خانه. نه حتی آن خانواده. حالا حاج آقا می توانست ماشینش را توی کوچه ی آنها پارک کند و دیگر جار و جنجالی نباشد. دیگر کوچه ی تی انگلیسی متعلق به آنها نبود. دیگر انتهای هر سوی کلاهی تی خانه ی یکی از آنها نبود. حالا آنجا بود و هیچ چیز دنیا فرقی در احوالاتش نداشت. چادر را روی سرش انداخت. گره ی روسری اش را محکم کرد. چادر یکبار سر خورد و تا کمر پایین افتاد. زیر گلو را محکم گرفت. آب دهانش را قورت داد و بیرون آمد.

- سلام.

مردی میانسال با محاسنی پر و مرتب با سری پایین از روی صندلی بلند شد. آرام سری تکان داد و گفت:

- سلام.

فخری خانم با لبخند به استقبالش آمد:

- بفرمایید.

- چه خبر؟

- سلامتی. موندگاره؟

حاج آقا با سر به اتاق اشاره کرد. فخری شانه بالا انداخت:

- گفتم خودتون باهاس صحبت کنید. دختر خوبی به نظر میاد.

- دختره؟ یعنی... جوونه؟

دنبال یک جواب مناسب بود. این چند روز پرستار زیاد رفته و آمده و هیچ یک قبول نشده بودند. یا آنها شرایط را نپذیرفته بود یا خودشان. بیشتر از این نمی توانستند صبر کنند. نمی توانست کمک حال باشد. شرایطش نمی گذاشت.

- همکلاسی طهورا معرفی کرده. پرستار بجه اش بوده.

صورت حاج آقا جدی شد:

- مجرده؟

- بذارین بگم بیاد با خودش صحبت کنید. حرف حقوق و این چیزا رو هم...

- خودتون بگید دیگه. اگه مجرده و جوون، بهتره که بره. اینجا پسر عذب میره و میاد.

دست کشید روی پاهایش. کمی به جلو خم شد:

- نه، گفت جدا شده. فکر کنم... به پولش نیاز داره. دختر خوبی به نظر میومد. حالا...

می خوانین یک هفته بمونه اگه خوب نبود که... می خوانین بگم بیاد؟

حاج آقا با بی تفاوتی سرش را پایین انداخت.

- الان میگم بیاد.

آرام به سمت اتاق انتهایی رفت. از داخل کمد چادر رنگی طهورا را برداشت. باز کرد و دوباره مرتب تا کرد. بعد به سمت اتاق رفت. چند ضربه به در زد. در برابر چشم هایش یک جفت چشم قرمز نمایان شد. همسن و سال طهورا باید باشد. ته دلش لرزید. فکر کرد چقدر باید سخت باشد. چقدر باید درد ته دل کوچکش باشد. برای خدا کاری نداشت ورق را طوری بگرداند که یک وقت، روزگار آنها هم چنین باشد. قهر خدا نگیردش اگر کمک نرساند؟ چادر را جلو برد. لبخندی مادرانه زد و مصمم شد اینجا نگهش دارد.

\*\*\*\*\*

با چادری گلدار و تا شده میان دستانش ایستاد کنار اتاق. از میان دری که درست بسته نشده بود صدای گنگ حرف زدن می آمد. یک صدای مردانه که جانشین سکوت خانه و صدای پایین تلویزیون شده بود. گل های چادر، آبی و ریز بود. تمیز و مرتب بود؛ بوی هاله

صندلی روبروی حاج آقا را نشان داد و کنار رفت. چادر بلند دنبال ندا روی فرش کشیده شد. روی صندلی نشست و به جوراب‌هایش میان سفیدی در هم چادر نگاه کرد. فخری خانم یخ میانشان را شکست:

- حاج آقا پسر خانم بزرگ هستند. تنها پسرشون.

ندا سرش را بلند کرد. فکر کرد حتما با چشم‌هایی که بررسی اش می‌کنند روبروست اما حاج آقا همچنان به فرش نگاه می‌کرد. با دستی تکیه داده به دسته‌ی صندلی.

- من شرایط رو برای ندا خانم توضیح دادم. با شرایط ما مشکلی نداشتند. بازم اگر شما حرفی دارید حاج آقا... از قدیم گفتن جنگ اول به از صلح آخر.

نگاه ندا از حاج آقا لغزید به فخری خانم. این جمله‌ی امان بود. وقتی برای پرستاری از اورهان می‌بردش. قبل از رسیدن به خانه، سر کوچه موتور را نگه داشته بود. موهای فر توی پیشانی را عقب زده چرخیده بود سمتش:

- هر چیزی می‌خوای بگی و هر شرطی داری الان بگو. صدرا آدم معقولیه. خانمش هم زن خوییه. جنگ اول به از صلح آخر.

بعد گرم لبخند زده بود. آنجا انگار غریبه نبود. تا وقتی پشتش به امان گرم بود هیچ جای دنیا غریبه نبود.

حاج آقا روی صندلی تکان خورد. تکیه‌ی دستش را برداشت؛ تک سرفه‌ای کوتاه کرد و گفت:

- خوش اومدین. البته حاج خانم دیگه گفتنی‌ها رو گفتن. فقط برای محکم کاری و آشنایی بیشتر می‌خواستم بپرسم که خانواده تون تهران هستن؟

- بله.

فکر می‌کرد چادر زیر گلویش خفت افتاده و صدایش به زور بیرون می‌آید.

- در جریان هستند که ان شا الله؟ چون ما پرستار ۲۴ ساعته می‌خوایم.

- بله.

فخری خانم میان صحبتشان آمد:

- میون کلامتون حاج آقا، ندا خانم به من گفتن می‌خوان آخر هفته‌ها برن تهران. گویا مادرشون مریض هستند. گفتم از خودتون بپرسن. به نظر من یه شب رو می‌تونیم من و طهورا بمونیم تا ایشونم به مادرشون برسن.

نگاه ندا میان فخری خانم، حاج آقا و فرش سرگردان بود. حاج آقا نفس عمیقی کشید:

- اگر طهورا باشه موردی نداره چون شما تنها که نمی‌تونید. شما متاهل هستید؟ از این سوال بیزار بود. حالا بیزار بود. ماه‌ها بود از جواب این سوال متفر بود. بعد از آنکه امضا را انداخته بود و از امان جدا شده بود این سوال انگار همه‌ی مفهوم‌های زندگی‌اش را زیر سوال می‌برد. سوالی که روزگاری عاشق آن بود. کسی بپرسد و او جواب بدهد. به رینگ زرد انگشت حلقه‌اش نگاه کند و با لبخند بگوید "بله. البته عقلم." چقدر جای همه‌ی آرزوهایش پر تاول بود.

- نه. جدا شدم.

می‌دانست که اغلب جاها لازم نبود این جمله را بگوید. برای آدم‌های دور هیچ لزومی نداشت اما اینجا همان جایی بود که باید همه چیز را می‌گفت. حتما کم کم سوال‌ها از راه می‌رسید به اوضاع زندگی و ماجرای تصادف و دیه. احتمالا وضعیت خانواده‌اش و به هم ریختگی شرایط. چقدر گفتن همه چیز سخت بود. چقدر برای غریبه‌ها سرپوش برداشتن از مشکلات و دردها سخت بود.

- اینکه می‌پرسم برای این هست که اینجا بالاخره پسر جوون میاد و میره. نمی‌خوام اذیت بشید.

حرف‌ها نوک زبانش بودند. چسبیده به پشت دندانها درست این جمله بود "تاهل یا تجردم توی اذیت شدنم تاثیری داره؟" اما این حرف‌ها برای زمان قدیم بود. همان وقت‌ها که با جانان به جواب سوالی‌هایی که جانان دور از چشم مامان برای فاطمه خانم می‌کرد می‌خندیدند. آنوقت‌ها که پشتش به برادرهایش گرم بود. به غلام و حمایت‌هایش، رضی و روشنفکری و تر دایره‌ی بی‌نقوذ خانواده و حریم‌های شخصی، به امان و آرامش و صبرش. اینجا اما خودش بود و خودش. هیچ حرفی نداشت. جوابی نداشت. نمی‌دانست گفتن چه چیزی درست است.

- حالا نظر خانوادتون رو هم بپرسید. موردی نباشه از نظرشون.

فخری خانم لبخند زد:

- حالا البته غیر از ظاهر که کسی نمیاد. اونم تنها نمیداد هیچوقت. هر وقت ما باشیم میاد.

- به هر حال بهتره بدونن. ترجیح ما به یه خانم جا افتاده بود ولی خب... حالا یک هفته بمونید ببینید با شرایط سازگار هستید یا نه.

وقتی بحث به حقوق رسید و حاج آقا مبلغ مورد نظرش را گفت فخری خانم رو به

ندا کرد:

- البته حقوق و پاداش اصلی پیش خداست. گفتم بهشون که خانم بزرگ از سادات هستند.

ندا سرش را تکان اما هر چه کرد لبخند بزند نتوانست.

- ممنون.

- شماره‌ی حاج خانم رو داشته باشید تا آگه کاری داشتید زنگ بزنید.

- پنج شنبه‌ها... می‌تونم برم؟

سرش را بلند کرد و به حاج آقا نگاهی انداخت. حاج آقا هم یک لحظه سرش را بلند کرد و نگاهش کرد. بیشترین تصویری که همیشه از حاج جلیل حاج کتابی داشت انگار برای همان لحظه بود. صورت مردانه در قاب محاسنی مشکی و مرتب، با چشم‌هایی که دنبال راه فرار بودند. همیشه و همه جا.

\*\*\*\*\*

برف پاک کن را زد. بازوها با یکی دو حرکت، شیشه را تمیز کردند. از میان نیم دایره‌های تمیز ایجاد شده فخری را می‌دید که در خانه را به آرامی می‌بست. چند لحظه پشت به کوچه ایستاد تا چادرش را درست کند و بعد سمت ماشین آمد. زیر نور چراغ‌های جلو مشخص بود که با درد جلو می‌آید. ماجرای دیسک کمر حالا در همه‌ی زندگی سایه انداخته بود. در ماشین را باز کرد. بعد برای بالا کشیدن خودش از ارتفاع کوتاه شاسی بلند چند لحظه‌ی کوتاه مکث کرد. حاج آقا دست کشید به صورت خودش و گفت:

- اگر لازمه ببرمتون دکتر؟

- نه. خوبم.

نشست و چادر را جمع کرد. صورتش انگار تا شده بود. در را با همان تعلل بست و بعد آرام چرخید سمت حاج آقا:

- نمی‌خواستید امشب رو بمونم؟ بالاخره تازه کاره و...

حاج جلیل سویچ را چرخاند و از آینه بغل به مسیر کوچه نگاه کرد.

- نه لازم نیست. باید استراحت کنی. فردا پس فردا میرم نوبت میگیرم برات.

- چیزیم نیست که.

فخری یک خنده‌ی شیرین کوتاه چسباند ته حرفش و ادامه داد:

- این درد دیگه شبیه لباس‌های تنم شده. عادت دارم بهش. شکر خدا سر پام. از من

بدتر هم هستند که آرزوی راه رفتن دارند. خدا را شکر من سالمم. هنوز می‌تونم دور خودم و بچه‌ها و شما بچرخم.

حاج آقا ماشین را به خیابان اصلی انداخت. به این حرف‌ها عادت داشت. بارها و بارها شنیده بود. هر بار بحث از درد و دیسک و جراحی می‌شد فخری باید یک لیست بلند بالا از همه‌ی آدم‌هایی می‌چید که دردهایشان فراتر از درد او بود. از اینکه هنوز هم می‌تواند زندگیشان را بچرخاند و از پا نیفتاده است.

- خدا را شکر. ولی باید دکتر بری.

- حالا وقت بسپاره. این دختر خوب بود به نظر شما؟ من فکر می‌کنم کاری باشه.

- رژیم مادر رو گفتین براش؟

- بله. همه جای خونه رو هم نشونش دادم.

اتومبیل، یک دست انداز نرم را با سرعت طی کرد. نفس فخری به عمق سینه رفت و برگشت. دست دراز کرد و دستگیره‌ی بالای در را گرفت. حاج آقا زیر لب غرید:

- ببین، چه بساطی راه انداختی وسط خیابون!

فخری اما سعی کرد حرفش را ادامه دهد. با نفسی بریده گفت:

- همه جا رو نشونش دادم. صبح میام باز سر میزنم بهش.

- چون آشنا معرفی کرده اعتماد کردم، وگرنه کاری نداره که شبنه کل خونه رو بار کنند ببرند.

- اِهه. حاج آقا این چه حرفیه. بُهتان حساب میشه خدای ناکرده.

حاج جلیل نگاهش کرد.

- چه بهتانی خانم؟ نگفتم که این خانم. احتیاط شرط عقله. می‌خواستم بگم سفته

بیاره. فردا دیدینش بهش بگید اگر موندگار شد ۱۰ میلیون سفته بیاره.

فخری روی صندلی تکان مختصری خورد. چادر را روی صورتش محکمتر گرفت و با طمانینه گفت:

- فکر کنم براش سنگین باشه. مبلغش رو میگم.

حاج آقا پشت چراغ ایستاد. به قرمزی چراغ خیره شد. روی دایره‌های ریز قرمز رنگ چراغ انگار آرام آرام خطوط صورت دخترک پرستار نقش می‌بست. صورتی در میان چادر با گل‌های آبی رنگ. لحظه‌ی آخر که در جواب طلب مرخصیش سر بلند کرده بود چشم در چشم شده بودند. کم سن و سال به نظر نمی‌آمد یا دست کم، کمتر از حول و حوش ۲۰

به نظر نمی‌رسید. با پوستی سفید و چشم و ابروی مشکلی. حتی هلال قلبی شکل رویشگاه موهایش از زیر روسری که ناشیانه زیر گلو بسته شده بود دیده می‌شد. "استغفر الله" زیر زبانش جمله را تکرار کرد تا تصویر در ذهنش پراکنده شود. چراغ سبز شد.

- می‌خوانی حالا یک هفته آزمایشی رو بمونه حاج اقا. بعد اگر خودتون راضی بودین بگیم بهش. کمی مبلغش رو کمتر کنید. ثواب داره. به نظرم نیاز داره به این کار. وگرنه دختره جوون از تهران پا نمی‌شد بیاد اینجا. خدا گره از مشکلات همه باز کنه.

- نگفت برای چی جدا شده؟

- نه. نپرسیدم. گفتم درستش نیست الان بپرسم. فردا بیشتر باهاش حرف می‌زنم. اگر طهورا آخر هفته بیاد اون راحت تره. می‌گیم بپرسه ازش. یا از همکلاسیش بپرسه.

حاج آقا پیچید به خیابان فرعی خودشان. یکی دو بوق برای موتور سوار جلویش زد بعد پرسید:

- گفتین چند سالشه؟

- طهورا گفت بیست سالشه. بهش نمی‌ومد ولی. بزرگتر می‌ومد. طفلی حتما خیلی سختی کشیده.

روی آینه بغلی که حاج آقا سعی داشت انتهای کوچه را با آن بیاید تصویر ندا دوباره ذره ذره تشکیل می‌شد. حالا چشم‌های کشیده‌ی مشکلی با مژه‌های تاب‌دار روی آینه ضرب پلک زدن گرفته بودند. حتی انگار آن حال نزار چشم‌ها پیدا بود. و دقیق‌تر یکی دو رگ سبز مویرگ زیر پوست صورت کنار چشم راست.

حاج جلیل ابروهایش را بالا داد. "استغفرالله"

\*\*\*\*\*

خانه در سکوت بود. صدای موتور یخچال که فروکش کرد سکوت سنگین‌تر شد. بعد یک صدای خروپف هرچند ثانیه در خانه تکرار می‌شد. ندا کیفش را باز کرده بود. منتظر آنکه بالاخره دست‌هایش به سمتش برود و معدود وسایلی که آورده بود خالی کند. به دنبال حاج خانم دور تا دور خانه راه رفته بود. با گیجی به حرف‌هایش گوش داده بود. سعی کرده بود تمرکز کند. گوش بدهد. جای وسایل را حفظ کند. دستورات غذایی و نگهداری. اما ذهنش هر لحظه در حال فرار بود. انگار نمی‌خواست تن بدهد به چنین جایی، در چنین مکانی و چنین شغلی.

با صدای زنگ موبایل از جا پرید. از ترس پخش شدن صدا در خانه و بیدار شدن

پیرزنی که می‌دانست گوشش سنگین است، گوشی را با عجله برداشت و دست کشید روی صفحه تا صدا قطع شود. صدای صدرا از آنطرف گوشی می‌آمد:

- الو؟ ندا؟ ندا؟

گوشی را چسباند کنار گوشش:

- بله.

- ندا؟ خوبی؟ کجایی؟

به کیف کوچکش و یکی دو دست لباس مرتب تا شده‌اش نگاه کرد. سیم شارژر و مسواکش در پلاستیک. آرام گفت:

- ممنون.

- کجایی؟

صدا انگار پر از اضطراب بود. جواب نداد.

- ندا... بتی تو رو معرفی کرده؟ بتی گفته بری پرستاری؟ بتی اونجا رو معرفی کرد؟ سکوت کرد.

- جانان بهم گفت. ندا... گوش بده. ببین لازم نیست اینجاها کار کنی خب. خودم همینجا برات کار پیدا می‌کنم. باشه؟ فردا برگرد. بتی غلط کرده معرفی کرده.

- خوبه اینجا. ممنون.

- ندا ندا گوش کن...

چند سال می‌شد که این مرد را می‌شناخت؟ مردی همیشه مغرور و مسلط. حتی وقتی پرستار اورهان بود و به خانه‌شان رفت و آمد داشت هیچوقت ندیده بود لحظه‌ای از موضع خودش پایین بیاید. حتی شیوه‌ی حرف زدنش با بتی انگار دور از هر نوع رابطه‌ی زن و شوهری بود. اما درست از وقتی امان رفته بود؛ از وقتی طلاق گرفته بودند هر روز این صدا پر از اضطراب بود. پر از لحظه لحظه نگرانی و خبر گرفتن از او. انگار خودش را مقصر می‌دانست. جز این نبود وگرنه چه دلیلی داشت اینقدر پیگیر زندگی همسر سابق دوستش باشد. همین بود. بقیه‌ی چیزها دروغ بود.

- ندا... من می‌دونم همه چیز به هم ریخته ولی درست میشه. من هر کاری بتونم می‌کنم خودم..

- من باید برم...

سردی صدایش سوغات رفتن امان بود. سفر دائمی و همیشگی. این سردی را مثل

لحاف کشیده بود روی تمام رفتارها و حرف‌هایش. خصوصا در برابر مردی که از میانه‌ی راه فهمیده بود طور دیگری نگاهش می‌کند. از روزی که ماجرای صدرا و بتی بالا گرفته بود تا این ده روز اخیر که بتی قهر رفته بود و جدی شدن ماجرای طلاقشان تماس‌های صدرا را جواب نمی‌داد. زندگی در دور به هم ریختگی افتاده بود و هر روز یکی از ستون‌هایش فرو می‌ریخت.

- ندا...

گوشی را قطع کرد. گذاشت کف دستش و زل زد به صفحه. گوشی روی اسم صدرا خاموش شد. بغض چنگ انداخت به گلوی ندا. خراشید و پایین رفت. خم شد و از میان جیب‌های کیف، هدفونش را بیرون کشید. به گوشی وصل کرد و بعد یکی را به گوشش گذاشت. روی صفحه‌ی گوشی دست کشید. میان لیست موزیک‌ها آنجا که آهنگ‌های ستاره‌دار مورد علاقه‌اش بود باز کرد. لیست بلند بالایی از علی‌رام. روی ترانه‌ی محبوبش ضربه زد.

صدای امان تمام لایه‌های مغزش را پر کرد. خودش را به جلو عقب تکان داد. اشک مثل سیل جاری شد.

\*\*\*\*\*

- فعلا خوابیده بود. اگر بتونی بیای خیلی خوبه.

دستش را روی بوق گذاشت و برای ماشین سفید رنگی که وسط کوچه را گرفته بود بوق زد. صدای نگران ظهورا میان بوق‌ها به گوشش می‌رسید:

- نرفتنی دکتر؟

- بعد از ظهر میرم نوبت بگیرم. باید بیای راضیش کنی برای عمل.

جای گوشی را روی گوشش عوض کرد. ماشین را کشاند کنار دیوار همسایه‌ی روبرو.

- من دارم میرم خونه‌ی مادر.

- پرستار چه طور بود؟

- فعلا زنگ زده که مادر داره گریه می‌کنه.

در ماشین را بست و دزدگیر زد. برای همسایه‌ای که رد می‌شد دست روی سینه گذاشت و زیر لب سر سلامتی داد.

- ای وای چرا!

- نمی‌دونم بابا. بذار برم ببینم چی شده.

- باشه بابا، نگران نباشید. فردا بعد از امتحان راه می‌فتم میام.

آیفون را زد و گوشی را داخل جیب کت مشکلی‌اش انداخت. دست کشید به ابروهایش و تا پایین صورت آمد. صدایی نازک آمد پشت آیفون:

- بله؟

- باز کنید.

همین که به پارکینگ قدم گذاشت صدای ناله و مویه را از واحد منهای ۶۰ شنید. با قدم‌های بلند رفت سمت در. چند بار در زد و منتظر باز شدن در ماند. آنقدر طول کشید که تصمیم گرفت کلید به در بیندازد اما در باز شد و چادر سفید‌گلدار در میان در ظاهر شد. صدای دختر آمد:

- سلام.

حاج آقا همانطور که به موکت جلوی در نگاه می‌کرد جواب سلام داد. در را هل داد و وارد شد. سالن بوی ادرار می‌داد. چشم‌هایش را روی هم فشار داد و باز کرد. قسمت غمگین فرزند بودنش همین بود که نمی‌توانست خودش برای مادرش آن چیزی باشد که او نیاز داشت.

- مادر؟ حاج خانم؟

به پیرزن موحنایی با ریشه‌ی سفید موها نگاه کرد. ذکر مصیبت قدیمش را گرفته و آرام تکان می‌خورد. مشخص بود در دوره‌ای از خاطرات و حافظه‌اش پیاده شده که هیچ تعلقی به این روزها ندارد.

- مادر. مادر

روی دو زانو نشست جلوی تخت. بو بیشتر شد. مواظب ابروها و بینی‌اش بود که در هم نرود.

- مادر منم. جلیل. مادر منو ببینین.

صدای خش خش چادر را پشت سرش شنید. انگار یکی دو قدم جلو آمده بود. بعد ظرافت صدایی ترسیده که جملات را با طمانینه انتخاب می‌کرد:

- از صبح هی میگفتن... زینب زینب. بعد من... او مدم عوضشون کنم... نداشتن. شروع کردن گریه کردن.

دست‌های مادر را گرفت.

- مادر به من نگاه کنید. مادر. حاج خانم. حاج خانم.

مادر از میان مویه‌ها نگاهش کرد. حاج آقا سعی کرد لبخند بزند. مهربان باشد. زبان لری‌اش را به کار بیندازد و چیزهای بگوید که همه‌ی این وقت‌ها می‌گفت. همه‌ی وقت‌هایی که مادر گریزی نافرجام به قسمت‌هایی از خاطراتش در حافظه‌ی ساکن مانده‌اش داشت. - دا زینب رته وا بچوئیش بازی هیسه صدایش می‌زنم بیاد ایچه (مادر زینب رفته با بچه‌هاش بازی. الان صدایش می‌زنم بیاد.)

صدای مادر کمی آرام شد. روله روله‌ها سبک شدند و نجوای زینب آب رفت.

- صدایش می‌زنم بیاد ایچه (صدایش می‌کنم بیاد.)

سرش را بالا آورد و به پرستار نگاه کرد. نور صبح از پشت پنجره‌های آشپزخانه افتاده بود دور چادرش. چادر با گل‌های آبی‌اش انگار در نور غرق شده بود. دو طرف چادر را با دست گرفته بود و با چهره‌ای ترسیده با ابروهایی افتاده، ایستاده بود.

- یک دقیقه برید توی اتاق وقتی به اسم زینب صداتون کردم، بیاین تو.

دخترک گیج و مبهوت نگاهش کرد. چادر با روسری که ناشیانه گره زده بود عقب رفته وهلال رویشگاه مویش پیدا بود. خط سفید میان مشکی موها و چند تار لجباز پیچ خورده روی بلندی و سفیدی پیشانی.

- برید دیگه.

دوباره زمزمه‌های مادر داشت اوج می‌گرفت که صدای خش خش چادر به سمت راهرو رفت. ایستاد نزدیک در اتاقش و با چشم‌هایی متعجب و آن ابروهای افتاده نگاهش کرد.

- زینب. زینب. زینب. زینب. زینب. زینب. بیا مادر کارت داره. بیا

بیرون سرده.)

نگاهش به نگاه ندا قفل شده بود. پیرزن سرگرداند طرف در. منتظر. با چشم‌ها و اشاره‌ی مختصر سر ندا را خطاب کرد که بیاید. دوباره خش خش چادر و تکان خوردن گل‌های ریز آبی. چادر اما میان راه از سرش افتاد. حاج آقا سرش را پایین انداخت. صدای خم شدن و بالا کشیدن چادر را می‌شنید. و بعد صدای قدم‌ها که تا کنار تخت آمد. مردد ایستاد و بعد زیر لب آرام زمزمه کرد:

- چی بگم؟

قبل از آنکه جوابی بدهد صدای مادر در آمد:

- روله زینب. روله. روله.

دست دراز کرد سمتش. پر چادرش را گرفت و کشیدش سمت خودش. ندا پرت شد میان آغوش مادر. جلیل تکان خورد و روی زمین افتاد. بویی لطیف و زنانه از کنار بینی‌اش گذشت. چادر سفید افتاد وسط اتاق و میان گل‌های ریزش صد چین ایجاد شد.

با دست‌هایی در جیب ایستاده بود کنار دیوار حیاط. به کار بناهای بالای داریست نگاه می‌کرد. کم کم دیوار همسایه بالا می‌رفت و ساخته می‌شد. ایستاده بود تا کار تعویض تمام شود. مدت طولانی بود مادر از زینب یاد نکرده بود. بیشتر وقت‌ها طهورا را با زینب اشتباه می‌گرفت. خواهری که خودش بزرگش کرده بود و به عنوان بچه‌اش بیشتر می‌شناخت تا خواهرش. خواهر جوانمرگ شده‌اش که با بچه‌های سیاه زمستان در رودخانه غرق شده بودند. یکی بعد از دیگری برای نجات هم رفته بودند و از هیچ یک خبری جز جسد برنگشته بود. سال‌های دور دور. آن زمان که جلیل پسری ۸۷ ساله بود. صدای باز شدن کشوی در سالن پشت سرش آمد. منتظر بود صدایش کنند اما هیچ صدایی نیامد. چرخید و یا الله گفت. مادر روی تخت نشسته و دوباره به سکوتش برگشته بود. صدای شیر آب از دستشویی می‌آمد. نشست لبه‌ی تخت و دست‌های مادر را گرفت. بوی اسپری خوشبوکننده اتاق را پر کرده بود. اما صدای شیر آب قطع نمی‌شد. دست کشید به موهای مادر. باید برمی‌گشت سری به مغازه می‌زد و بعد برای گرفتن نوبت دکتر روانه می‌شد. دست کشید به صورتش منتظر آنکه پرستار بیاید. صدای شیر آب بالاخره قطع شد. چرخید سمت راهرو. ندا رفت به اتاقش. حاج آقا سر پا ایستاد. تک سرفه‌ای کرد.

- خانم...

بعد فکر کرد نمی‌داند چه طور صدایش بزند. بعد از آنکه مادر دقایقی او را به سینه گرفته بوییده و بوسیده بود. فکر کرده بود اصلاً نمی‌داند اسم دختر چیست. فقط مادر مدام زینب صدایش می‌کرد. دوباره تک سرفه کرد.

- خانم...

دختر میانه‌ی در اتاقش ظاهر شد. با چشم‌هایی قرمز و صورتی بی‌حس و حال. خیره نگاهش کرد:

- اسمم نداست.

نگاه از چشم‌های به خون نشسته گرفت. به گل‌های قالی زل زد.

- من باید برم حاج خانم رو ببرم دکتر. اگر کاری داشتید به موبایلم زنگ بزنید. شماره

رو نوشتم گذاشتم کنار تلفن.

ندا جوابی نداد. صدای مادر آمد.

- زینبِ پِه چی بیار بُوریم (زینب یک چیزی بیار بخوریم).

نگاه حاج آقا روی مادر ثابت ماند. بعد به ندا نگاه کرد که هنوز میان در اتاق بود.

- زینب خواهرشون بود. فوت شده.

چشم‌های قرمز و صورتی که هنوز قطرات آب روی پوستش جا مانده بود همچنان

نگاهش کرد. کت را از دسته‌ی صندلی برداشت

- چایی تلخ بیارید براشون.

دست در جیب کت کرد. سویچ را در آورد:

- قرص‌هاشونو فراموش نکنید.

خم شد و سر مادر را بوسید. بعد رو به پیرزن گفت:

- عصر میام بهتون سر میزنم.

در خانه را باز کرد و پا در لنگه‌های کفش کرد. کشوی در را کشید و فکر کرد چرا به

ذهنش رسید آن دختر را به جای زینب جا بزند؟ چرا در آن نور سفیدی که از پنجره می‌آمد

ندا شبیه کسی بود که مهری دوم آن بازی کودکانه بود؟ مادر که جز طهورا آنهم گاهی کس

دیگری را زینب نمی‌شناخت، پس چرا ندا را زینب پذیرفت؟ دزدگیر ماشین را زد و به

معدود صحنه‌هایی که از تنها خاله‌اش داشت آویزان شد. موهای مشکی فرق وسط با

پوست نسبتا سفید. فقط جای آن چند مویرگ سبز رنگ خالی بود. و البته بوی تازگی و

دخترانگی تن.

\*\*\*\*\*

وقتی برای بار اول تلفنی صحبت کرده بودند تصویری که از دختر حاج آقا داشت؛ یک

دختر چادری بود با ابروهایی پر و احتمالا پشت لبی سبز. روی گرفته با تنی که بوی

ماندگی عرق می‌داد. این تصور را وقتی گوشی خانه را برداشت هنوز پشت پلک‌هایش

داشت.

- سلام عزیزم. من طهورام. دختر حاج آقا.

با آنکه صدا نرم و لطیف و حتی کمی بیش از اندازه نازک بود نمی‌توانست فکر

دیگری داشته باشد.

- سلام.

تازه از پای دریاچه‌ی شور بغض و اشکش بلند شده بود. حوصله نداشت و

می‌خواست هر چه زودتر قطع کند.

- خوبید؟ خسته نباشید.

- ممنون.

- همه چیز مرتبه؟ راضی هستین ان شا الله؟ خانم باطنی خیلی تعریفتون رو کردند

کلی هم سفارشتون رو به من کردند.

به دنبال کلمات یا جملات مودبانه نمی‌گشت. یک ممنون خشک و خالی در برابر آن

حرارت و صمیمیت از راه دور بی ادبی به نظر می‌رسید اما مهم نبود. کجای دنیا بر وفق

مرادش چرخیده بود که او بر مراد قوانین دنیا و روابط بچرخد؟

- ممنون.

- بابا گفت که حال مادر امروز چندان خوب نبود. بهتر شدند؟

بلافاصله حس بررسی و چک شدن پیدا کرد. صورتش در هم رفت.

- بله.

- خب خدا را شکر. من فردا میام قم. میام سر میزنم بهشون. خیلی دوست دارم شما

رو هم ببینم. مامانم کمرشون گرفته باید پیام کمک.

- آهان.

- عزیزم به زحمتی برات داشتم. خیلی شرمندهام. باید ببخشی. ولی الان دسترسی به

جایی و کسی ندارم.

هنوز بوی ادرار توی بینی‌اش بود. هیکل سنگینی که همکاری نمی‌کرد و پاهایی که

نمی‌توانست درست بالا ببرد تا پوشک جدید ببندد. همه‌ی صحنه‌ها، عین بغض و کینه

گلویزش را تنگ کرده بودند. تمام انرژی و تواناییش رفته بود.

- بفرمایید.

- بی‌زحمت غذا که درست می‌کنی برای مادر میشه لطف کنی کمی بیشتر بذاری. بابام

عصر بیان ببرن خونه؟ شرمنده! می‌دونم خیلی پر رویی کردم. ان شا الله جبران می‌کنم.

مامان نمی‌تونن غذا درست کنند الان.

لب پایینش شروع به لرزیدن کرد. بدون کنترل.

- باشه.

- یک دنیا ممنونم. ان شا الله فردا می‌بینمتون.

مطمئن بود حتی صدای خداحافظی را درست نشنیده بود که گوشی را گذاشت سر جایش. سراسر بغض بود و میل به گریه‌ی دوباره که رضی زنگ زد. در میان غریبی که سر دلش حس می‌کرد و زندگی که انگار شمشیر از رو بسته بود فقط شنیدن صدای آدم‌هایی که دوستشان داشت آرامش می‌کرد.

- سلام.

- سلامااا. کدو قلقله زن کجایی؟

تنها کسی که از اهالی خانه سعی می‌کرد همه چیز را خوب نشان بدهد رضی بود. تنها کسی که بار عاطفی ماجرا را متقبل شده بود تا فشار را از روح‌های میچاله‌شان بردارد. هنوز می‌خندید. هنوز شوخی می‌کرد. هنوز اصطلاحات خانه و خانواده را به کار می‌برد. هنوز روحیه داشت و انگار می‌خواست یک تنه خانواده را نجات دهد. صورت ندا از شدت تحمل بغض ورم کرده بود. پرسید:

- خوبی؟ تهرانی؟

- آره تازه رسیدم. نیستی که.

صدایش لرزید:

- آره. قمم.

رضی سکوت کرد:

- گریه می‌کنی؟

- نه. نه.

دست کشید به صورتش. گوشی را دور گرفت. انگشت گذاشت دم بینی تا بیصدا بغض را بالا بکشد.

- پرستار شدی؟

- آره.

می‌خواست بخندد. سعی کرد لبخند بزند. باری از دوش رضی بردارد. سعی می‌کرد به صورت سفیدش فکر کند؛ به موهای مرتب و عینک بی‌فریمش. به کل کل هایش با غلام و شب‌هایی که دعوایشان می‌شد. به خنده‌ها و جوک‌هایشان. به وقت‌هایی که او و امان را ته کوچه در حال حرف زدن می‌دید.

- آشناست؟

- آره. تا کی هستی؟

- تا جمعه.

- میام تهران.

- اوضاع خوبه؟

- آره.

- همه چی؟

- آره بابا.

اوضاع خوب بود. ندای لوس بابا افتاده بود جایی که شبیه یک کابوس وحشتناک بی‌پایان بود و تازه سر شب بود. این بیختک به این زودی‌ها از سینه‌اش بلند نمی‌شد. ظرف غذا را گذاشت روی پیشخوان. چادر را بالا کشید. به حاج آقا نگاه کرد که دوباره جلوی مادرش زانو زده و نگاهش می‌کرد. سعی می‌کرد در کابینت‌ها را به هم بکوبد تا لری حرف زدندان را نشنود. تا از آن کلمات و آن لهجه یاد مادر امان نیفتد. یاد وقت‌هایی که از سر حرص امان را به باد نفرین می‌بست و تا سرکوچه با دمپایی دنبالش می‌دوید. یاد خنده‌های امان و دمپایی که پرت می‌شد میان کمرش و بعد اداهای امان که خودش را به مردن می‌زد و آنقدر به همان حال می‌ماند تا معصومه خانم دو دستی به سرش بزند و بدود دنبالش. تکانش بدهد و روله امان روله امان صدایش بزند. امان توی صورتش پخ کند و دوباره سیل نفرین‌ها روان شود.

- دست شما درد نکنه.

با شنیدن صدای حاج آقا کمر راست کرد. به دست‌هایش دور قابلمه‌ی غذا نگاه کرد به انگشتر عقیق میان موهای مشکی بند انگشتان. با نفرت رو گرداند سمت کابینت و در بی‌جهت باز شده را بست.

- خواهش می‌کنم.

حاج آقا دسته‌های قابلمه را گرفت:

- در مورد مرخصیتون هم... اگر دخترم بیاد موردی نداره.

تشکر نکرد. برای آخرین بار به عقیق مشکی نگاه کرد و رو برگرداند. همه چیز این مرد خاطرات همسایه‌ی نبش کوچه را به یادش می‌آورد.

\*\*\*\*\*

در را که باز کرد دختری در میان راهرو بود که هیچ انتظارش را نداشت. طهورا حاج کتابی دقیقا نقطه‌ی مقابل تصوراتش بود.

- سلام. من طهورام.

دستش را جلو آورد و با ندا دست داد. صورت گرد با پوست گندمی و ابروهایی منظم و لبخندی مهربان که تمام عضلات صورت را به کار گرفته بود. صورت در قاب یک روسری طرحدار زیر چادر عربی روبروی ندا ایستاده بود و منتظر اجازت ورود بود. ندا که انگار منتظر هر کسی جز این بود آرام خودش را عقب کشید. صدای یا اللهی حاج آقا از پارکینگ آمد. طهورا لبخند زد.

- باباست.

نگاهی به ندا کرد که لباس پوشیده آماده بود تا آنها برسند و او خودش را به ترمینال برساند.

- عزیزم داشتی می‌رفتی؟ ببخشید دیر شد من اونطرف داشتم واسه مامان غذا می‌پختم. سلام مادرجون.

از کنار ندا رد شد. خم شد. روی تخت چوبی. زانو گذاشت لبه‌ی تخت و دست پیرزن را بوسید. بعد بغلش کرد. فاصله‌ی گردن با شانه را بوسید و خودش را آنجا جا داد:

- قریونت برم مادری. چقدر دلم برات تنگ شده بود.

صدای زمزمه‌ی یا الله دوباره از پشت سر ندا آمد. به خودش که آمد هنوز میان در ایستاده بود.

- سلام.

خودش را از جلوی در کنار کشید. بوی عطر مردانه‌ی حاج آقا تمام راهرو را پر کرده بود. در یک نگاه می‌شد مرتب شدن ریش‌ها و کوتاه‌تر شدنشان را تشخیص داد.

- خوبی مادر؟ مادر من کی‌ام؟

ندا به دختر نگاه می‌کرد که آرام چادر از سر بر می‌داشت. زیر چادر دختری با قدی متوسط و هیكلی تو پر بود که بازوهایش آستین‌های مانتو را پر کرده بودند.

- مادر من کی‌ام؟

لبخندی شاد نشسته بود روی تمام حرکاتش. پیرزن نگاهی به صورتش کرد و با صدایی آرام گفت:

- تو؟

- آره. اسمم چی قریونت برم.

رگ‌های برجسته‌ی دست را نوازش می‌کرد.

- تو طهورایی.

- الهی قریونت برم.

دوباره خودش را به آغوش پیرزن انداخت و بوسه بارانش کرد. بعد، از جا بلند شد:

- بیا بابا ببینیم میگم می‌شناسن. باید کار کنیم باهاشون.

بعد انگار یادش به ندا افتاده باشد نگاهش کرد.

- عزیزم خسته نباشی. من هستم تا جمعه. با خیال راحت برو. بابت دیروزم خیلی ممنونم.

ندا لبخند نزد. در واقع تلاشش بی‌فایده بود. به باز شدن گیره‌ای که روسری ساتن را نگه داشته بود نگاه می‌کرد. طهورا روسری را برداشت. موهای مشکی لخت اصطکاک پیدا کرده و به دنبال روسری روی هوا می‌رقصیدند. دست کشید به سرش و روسری را انداخت روی دسته‌ی مبل.

- بابا ندا خانم رو می‌رسونید تا ترمینال بی‌زحمت؟

ندا سریع به حرف آمد.

- نه خودم میرم. مرسی.

رفت سمت کیف کوچکش. از کنار در برش داشت و چادر را محکم گرفت.

- داروهای بعد غذاشون رو دادم.

- دستت درد نکنه عزیزم.

حاج آقا از روی مبل بلند شد.

- میرسونمتون.

نگاه ندا دوباره قفل شد روی انگشتر عقیق که دکمه‌ی کت را می‌بست.

همین که نشست روی صندلی عقب، چادر از سر شانه‌اش سر خورد. به خودش یادآوری کرد به تهران که رسید اولین کار دوختن کش برای چادر باشد. در را بست و بعد دید چادر بین درگیر کرده است. ماشین روشن شد. کمی سرعت گرفت و بعد صدای قفل شدن درها آمد.

- ببخشید... من چادرم بین در مونده.

حاج آقا از آینه نگاهش کرد. از این جا ندا در آینه فقط چشم و ابروها را در کادری

مستطیلی می‌دید. چشم‌هایی جدی با نگاهی متفاوت. دستش را گرفت به در. صدای باز

و بسته شدن قفل آمد.

- باز نشد.

- یک لحظه دستتون رو بردارید.

دستش را دور گرفت. فکر کرد که حالا پیش خودشان فکر می‌کنند از پشت کوه آمده است. بغض کرد. در را باز کرد. چادر را از میان در برداشت و دوباره در را بست. همین که صدای ملایم موزیک پخش شد و ریتم گرفت چشم‌هایش را روی هم گذاشت.

یاران چه غریبانه / رفتند از این خانه ... هم سوخته شمع ما / هم سوخته پروانه  
با دل به هم خوردگی به شعر گوش می‌داد. از این آهنگ‌ها متنفر بود. با کلافگی چادر را روی پاهایش مرتب کرد. بهتر آن بود که بگوید از هر چه موزیک و ترانه متنفر شده بود.

- با اتوبوس می‌خوانی برین؟

صدای موزیک کم شد. نگاهش رفت به سمت آینه و حاج آقا که نگاهش نمی‌کرد. رو

به رو را می‌پایید.

- بله.

به انگشتر عقیق و دست دور فرمان نگاهی انداخت. بعد با انزجار بیرون را نگاه کرد.

- کجای تهران ساکن هستید؟

- بله؟

- کجای تهران هستید؟

هنوز نگاهش نمی‌کرد. صورت ندا در هم رفت. دندان روی هم فشار داد "مثلاً نگاهم نمی‌کنی شیطون گولت نزنه؟ جانماز آبکش."

- الان میرم میدون امام حسین.

حاج آقا آرام سری تکان داد. ندا از پشت سر با غیظ نگاهش می‌کرد. آنقدر صورتش غرق نفرت بود که هر کس می‌دید می‌فهمید با چه انزجاری دارد شرایط و این آدم را تحمل می‌کند. به تحقیری که حالا در ذهن این مرد از او و خانواده‌اش نقش بسته بود فکر می‌کرد. به محله‌ی پایین و دختری که باید می‌رفت شهری دیگر و پرستاری پیرزنی را می‌کرد که دیگر اختیار خودش را نداشت. به اینکه چقدر می‌تواند در ذهن آنها پست، کوچک و حتی قابل ترحم باشد. به تصاویر احتمالی که از زندگی آنها در ذهنشان نقش می‌بست. احتمالاً برادرانی معتاد و مواد فروش، خانه‌ای کثیف و قدیمی، آدم‌های بی‌سواد که حتی حرف زدن نمی‌دانستند. دلش می‌خواست ماشین را ننگه دارد. برود پایین در جلو را باز کند. بعد توی صورت حاج آقا داد بکشد "ما خانواده‌ی خوبی هستیم. بابای ما

زحمت کش بود. داداشای من در مزخرف‌ترین محله‌ها سالم بار اومدند. هر دوشون دانشگاه رفتند. شوهر من دانشجو بود. ما فقط مثل شما راه دزدی نداشتیم. می‌فهمی؟  
وگرنه شاید الان دختر تو تو ماشین ما به عنوان کلفتمون بود!" از فکرهای خودش به جوش آمده بود. گلویش پر از جیغ و داد خفه بود.

- یعنی خونتون اونجا نیست؟

- نه خیر خونه‌ی داییمه.

از صدای عصبانی‌اش حاج آقا بالاخره از آینه نگاهش کرد. ندا رو برگرداند. بعد ناگهان انگار ترمزش برید. ارتباط مغز و زبانش قطع شد و عصبانیت غلبه کرد به تمام فکرش.

- خونمون رو فروختیم. باید دیه بدیم. داداشم تصادف کرده. الان خونه‌ی داییم زندگی می‌کنیم. داداشام کار می‌کنند. هنوزم پول کامل نشده. خونمون قبلاً میدون خوراسگون بود.

آخرین جمله را که گفت زل زد به آینه. با چادری از سر افتاده و تلاشی که برای نفس گرفتن داشت. حاج آقا نگاهش می‌کرد. چشم‌های مردی ۴۵، ۴۶ ساله که انگار رنگ عوض کرده بودند. ندا لبش را جوید. بعد دست کشید به صورتش مبادا گریه‌اش بگیرد. اما اشک زودتر ریخت. خودش را پشت صندلی می‌چاله کرد. تمام تلاشی که برای مسلط بودن به خودش می‌کرد شبیه گلوله‌ای از خشم سینه‌اش را پر می‌کرد. ماشین در سکوت و تکرار تمام آهنگ‌های مذهبی که دوست نداشت تا ترمینال طی شد. همین که رسیدند در ماشین را باز کرد.

- خیلی ممنون.

پیاده شد. چادر را برداشت. گلوله کرد و ته ساکش گذاشت. نزدیک ماشین این کار را کرد تا حاج آقا ببیند. غیظ داشت و حتی فکر از دست دادن کار هم اذیتش نمی‌کرد. فقط می‌خواست از تمام آدم‌های این قشر و تمام افکارشان انتقام بگیرد. با قدم‌های بلند در حالی که باد میان کاپشنش افتاده بود به سمت اتوبوس‌ها رفت.

حاج جلیل حاج کتابی دست گذاشت لب پنجره. لب‌ها را چسباند پشت انگشت‌ها و رفتنش را به تماشا نشست. سال‌های بعد هر وقت به ندا فکر می‌کرد آن روز و آن افسار پاره شده به ذهنش می‌آمد که شبیه ماندن چادر میان در، در میان تمام شیارهای مغز او مانده بود. آنقدر که شب خواب دید صدای گریه می‌شنود و نمی‌داند صدا از کجاست. کسی انگشتر عقیقش را گرفت و در یک تاریکی عمیق گم شد.

\*\*\*\*\*

از پله‌های خانه‌ی دایی به سمت تک اتاقی که در پاگرد نزدیک پشت بام بود با قدم‌هایی بی‌جان بالا می‌رفت. در کلنجار با خودش که باید بخندد و شاد باشد. مثل وقت‌هایی که از پرستاری اورهان برمی‌گشت و حالش خوب بود. به امید خانه و خانواده‌آمد و به امید حقوقی که داشت و تکه تکه جهیزیه‌ای که داشت کامل می‌شد. به امید میدان شوش و مامان و گاهی دخی که برای خرید می‌آمدند و آنجا حتما مامان و دخی بحتشان می‌شد و مامان قهر می‌کرد. با همان زانویی که درد می‌کرد لنگان لنگان خیابان را برمی‌گشت و ندا باید دنبالش می‌دوید و از دلش در می‌آورد. آنوقت چیزی را می‌خریدند که سلیقه‌ی مامان بود. حالا هم باید می‌خندید. درست است که جهیزیه‌ی کامل نشده از دست رفت، زندگی زیر یک سقف نرفته از هم پاشید، خانه‌ی کودکی‌ها از نقشه‌ی آینده و زندگی حذف شد؛ اما هنوز خانواده بود. مامان بود، رضی بود جانان و غلام. نرسیده به آخرین پله جانان منتظرش ایستاده بود. سرش را بلند کرد و به صورت کشیده با چانه‌ی تیز لبخند زد.

- سلام.

جانان یک پله پایین آمد و در آغوشش گرفت. همین هم کافی بود برای بیرون رفتن تمام بغض و غربت این چند روز. با دست‌هایش بدن لاغر جانان را فشار داد.

- چه طوری؟

جانان را از خودش دور کرد.

- عطر جدید زدی؟

جانان خندید.

- دوباره کادو گرفتی؟

- شهاب داده. شب برات می‌گم. خوبی؟

بینی‌اش را بالا کشید. و به صورت ندا زل زد. قبل از آنکه حرف دیگری بینشان رد و بدل شود در اتاق باز شد و رضی روی پاگرد ظاهر شد. با دیدن پوست آفتاب سوخته و چشم‌های به خون نشسته‌اش لبخند از لب‌های ندا پرید.

- سلام. حاج خانم قمی.

ندا نگاهش کرد. با قلبی که هر لحظه هزار تکه می‌شد پله‌ی آخر را بالا رفت و خودش را میان سینه‌ی رضی جا داد. رضی بغلش کرد. ندا بغض را قورت داد. لب‌ها را

روی هم فشار داد. آرزو می‌کرد چشم‌هایش را که باز می‌کند روی ایوان خانه‌شان ایستاده باشند. در برابر چشم‌هایش در چوبی زرد رنگ پوسته پوسته شده باشد با پنجره‌های تمیز و پرده‌های سفید مامان دوز پشتش. کتاب‌های رضی از پشت شیشه پیدا و غلام ته اتاق دراز کشیده باشد؛ در حالی که اخبار گوش می‌دهد و سومین لیوان چایی را خالی کرده است لیوان را بالا بگیرد و به سمت ندا تکان دهد. آرزو می‌کرد بوی یاس بیاید و صدای قدم‌های معصومه خانم که انگار عضو خانواده‌شان بود و در همیشه برایش باز بود. آس بیاورد و بگوید تنهایی دلش نمی‌کشد غذا بخورد. اما چشم که باز کرد روی پاگرد بود و از همه‌ی خاطرات فقط معدود آدم‌هایش مانده بودند که هیچ یک از آن آدم‌های سابق نبودند. خودش را از رضی دور کرد.

- صورتت چی شده؟

رضی عینکش را بالا داد.

- آفتاب.

- چشمات؟

- هیچی بابا آفتاب سوخته. بیا تو. جانان بیا تو.

مادر آخر اتاق نشسته بود. کنار و سایی که رویشان یک ملحفه‌ی گلدار کشیده شده بود. قرآن دستش بود و عینک مثل همیشه نوک بینی‌اش بود. پایش را دراز کرده بود و در سکوت قرآن می‌خواند.

- سلام مامان.

خودش را انداخت میان بازوهای مادر. قرآن میان دست‌های مادر بسته شد. بغلش گرفت و بوسیدش. همین کافی بود تا بداند مروارید خانم همیشه در همان خانه‌ای که فروختند جا مانده و این مادری که اینجاست زنی افسرده و درمانده است. اگر سابق بود باید حداقل ده دقیقه‌ای غر می‌زد. اولش با این شروع می‌شد که داشته قرآن می‌خوانده و نمی‌داند این بچه‌ها به چه کسی رفته اند انقدر آداب بلد نیستند. بعد در مورد اینکه چرا دیر کرده و بعد دردهایش و اینکه آنها به او اهمیت نمی‌دهند. اما این سکوت و حتی گریه‌ی ریز، کشنده بود.

- مامان! چرا گریه می‌کنی؟

سعی می‌کرد متعجب باشد. سعی می‌کرد رضی باشد. سعی می‌کرد نشان بدهد که زندگی همان زندگی سابق است. طلاق نگرفته، امان و معصومه خانم نرفته‌اند، خبر

تصادف کردن غلام و کشته شدن سه نفر در یک شب تلخ به گوششان نرسیده است و مجبور نشده اند به خانه‌ی دایی بیایند که رابطه‌ی چندانی خویی با زنش ندارند. کم کم باید از گور آن ندای پوسیده بلند می‌شد.

رضی تکیه داده بود به دیوار کوتاه دور پشت بام. هوا سرد بود و آسمان در هم. از این بالا حیاط پیدا بود، باغچه‌ی خشک شده و چند گلدان گلی خالی در هم فرو رفته.

- چه طور آدم‌هایی‌ان؟

ندا از نگاه کردن به حیاط دست کشید. از بازی با خاطرات کودکی که در این حیاط با بچه‌های دایی داشتند. تنها خویشاوندشان در تهران. قبل از آنکه مسعود بهدخت را بخواهد و بابا مخالفت کند و رابطه‌شان کم کم سرد شود.

- کیا؟

با گنجی به رضی نگاه کرد. رضی از پشت شیشه‌های عینک طوری نگاهش می‌کرد انگار می‌فهمید چیزی هست که ندا پنهان می‌کند اما اخلاق همیشگی اش همین بود که تا کسی نمی‌خواست وارد حریمش نمی‌شد.

- اونایی که پرستار شونی.

ندا نگاه کرد به لبه‌ی پشت بام. به جای خالی آجر افتاده.

- بد آدمایی نیستن.

- بچه چند سالشه؟

ندا ابرویش را خاراند. به رضی نگاه نمی‌کرد. نگاهش همه چیز را لو می‌داد.

- ۸۷ سالشه... فلجیه.

دست کشید روی خاک لبه‌ی باریک دیوار. برای آنکه مسیر حرف را عوض کند توپ را انداخت به زمین رضی.

- کارت ساخته؟

رضی دست به سینه ایستاد.

- نه خوبه. تو قرار بود درس بخونی ندا.

دوباره گردن چرخاند سمت ندا و با همان نگاه جدی خیره نگاهش کرد. ندا با کلافگی مویش را داد زیر روسری. جوابی نداد. دست کرد در جیب‌های عمیق‌دار کاپشن و به کوچه و خانه‌های هایش نگاه کرد. آسمان یک لحظه از پشت ساختمان‌های قد کشیده روشن شد و برق زد. صدای رضی یکی دو ثانیه زودتر از صدای رعد آمد:

- ما به کار تو احتیاجی نداریم. من و غلام خودمون همه چیز رو دست می‌کنیم. اینکه بخوای پاشی بری یک شهر دیگه و...

سریع میان حرفش دوید.

- قبلا هم کار می‌کردم.

- قبلا اوضاع فرق داشت.

- یعنی وقتی اوضاعمون خوب بود کار می‌کردم حالا که اوضاع خرابه کار نکنم؟

- اوضاع ما خراب نیست ندا. این اتفاقات و بحران‌ها برای هر خانواده‌ای ممکنه پیش بیاد. معنانش این نیست که باید از آینده ات بگذری و بری هر جایی کار کنی.

- آینده‌ی من توی دانشگاه نیست.

- توی خونه‌های مرده‌ه؟

به هم زل زدند. دوباره آسمان میان نگاهشان برق زد. چند ابر تیره‌ی خاکستری از پشت سر رضی به سمت هم حرکت می‌کردند. باد موهای منظم و شانه کرده‌ی رضی را به هم می‌ریخت. ندا دوباره به کوچه نگاه کرد.

- نمی‌تونم درس بخونم.

دوست داشت بگوید من بعد از امان نمی‌توانم درس بخوانم. هیچ کاری نمی‌توانم بکنم. نمی‌توانم به آینده فکر کنم. نمی‌توانم به آینده‌ای فکر کنم که در آن تنها هستم نه کنار امان.

- چرا نمی‌تونی؟ می‌خوای کار کنی هم اوکی کار کن. ولی همین جا. یک کار نیمه وقت. بعد درست رو بخون.

ندا جواب نداد. پارچه‌ی کاپشن را از داخل جیب گرفت و میان مشتش فشار داد. رضی دست‌های قفل شده روی سینه‌اش را از هم باز کرد.

- اوضاع ما درست میشه. وضع که تا ابد اینجوری نمی‌مونه. این شرایط موقتیته. ان شاءالله دیه به زودی جور میشه و مشکلات تموم میشه. لازم نیست که شماها نگرانی و غصه داشته باشید.

به در پشت بام اشاره کرد. احتمالا از شماها منظور جانان او و مادر بودند.

- من و غلام داریم کار می‌کنیم برای همین.

ندا سرش را بالا آورد. بالاخره با خودش کنار آمد تا حرفش را بزند.

- تو خودت قرار بود ارشد امتحان بدی.

- میدم. معلومه که میدم. اوضاع درست بشه امتحان میدم.

- اوضاع درست نمیشه.

با نا امیدی نگاهش را از رضی گرفت و دوباره به حیاط چشم دوخت. زن دایی داشت از خانه بیرون می رفت.

- چرا نمیشه؟ اوضاع می تونست خیلی بدتر باشه ندا.

- بدتر از این؟

با پا سنگ کوچکی را کشید زیر کفش. خجالت زده بود از این همه نا امیدی. اما پیش رضی می توانست خودش باشد و نقش بازی نکند.

- آره بدتر. بدتر یعنی اینکه یکی از ماها نباشه.

- نیست. غلام نیست. بهدخت نمی تونه بیاد و بره به خاطر زن دایی. تو نیستی. خونه

نداریم. اینجاییم. دیگه از این بدتر هم داریم؟

بغضش ترکید. شکاف بغض و اشک افتاد میان کلمات آخر و حروف پاره شدند.

- ندا...

اولین قطره باران افتاد روی دستی که جلوی دهانش گرفته بود. رضی دست انداخت و بازویش را گرفت.

- گریه نکن. می خوام مامان دیوونه بشه؟ همینطوری ببین حالش رو. گریه نکن.

بغلش کرد و موهایش را بوسید.

- همه چیز درست میشه. یک سری انجمن های خیریه هستن. برای پرداخت دیه

کمک می کنند. قرض می کنیم. نگران نباش. بعد هم خونه اجاره می کنیم. اینجا نمی مونیم

که. گریه نکن.

کف پشت بام پر شد از دانه های درشت پهن شده ی باران.

- قول بده وقتی اوضاع درست شد درست رو بخونی. گریه نکن. من روی تو حساب

کرده بودم. گند زدی که. قرار گذاشتم با غلام بیرون. گریه کنی نمی برمت. گریه نکن.

صدای رعد و برق صدای رضی را قورت داد و باران شدیدتر شد.

\*\*\*\*\*

برف پاک کن های تاکسی با یک مکث چند ثانیه ای از جا بلند می شدند و دانه های

درشت باران را پاک می کردند. هر بار که شیشه تمیز می شد وانت رو برویی با چند

سرنشینی که پشتش نشسته بودند نمایان می شد. چند نفری که سر در کاپشن ها کرده و

کلاه ها را روی سرشان کشیده بودند و باران از خجالتشان در آمده بود. در برابر نگاه ندا که

صندلی عقب میان یک زن غریب و رضی نشسته بود، آویز جلوی آینه تکان می خورد.

صدا و دست رضی برای پرداخت کرایه از کنار چشمش رد شد. در باز شد و دنبال

رضی پایین رفت. در برابر ضربات تند باران زیر درخت قطور کنار پیاده رو غلام را دید با

آن موهای ماشین شده و دست هایی در جیب به جوی آب جلوی زل زده بود. همه ی

ناراحتی هایش جایشان را دادند به غم مرد خانواده شان که به خاطر شرم از اتفاقات افتاده

خودش را از آنها دور نگه می داشت. بغض مثل ضربات قطرات باران گلو را زیر شلاق

گرفت.

وقتی مطمئن می شد غلام نگاهش نمی کند، نگاهش می کرد. روی نیمکت های آن

میزهای مستطیلی شکل تریا کنار هم روبروی غلام نشسته بودند.

- مامان چه طوره؟

رضی با کلیدش روی میز بازی می کرد.

- خوبه خدا را شکر.

ندا اما جواب نمی داد. به میز و لکه های بستنی جا مانده نگاه می کرد تا نخواهد با

غلام چشم در چشم شود. نخواهد جواب سوالی را بدهد که نمی خواست بدهد. سین

جیم در مورد کار نشود و مجبور نباشد دوباره دروغ بپافد. این کار را لازم داشت برای

خانواده و برای خودش.

- وضع کار جدیدت چه طوره؟ حسابی صورتت سوخته.

- خوبه بد نیست.

در این فاصله که غلام با رضی حرف می زد وقت بود که کمی نگاهش کند. چقدر دل

تنگش بود. بعد از بابا، غلام همه ی بوی بابا بود. جای خالی بابا را انگار فقط غلام حق پر

کردن داشت. غلامی که همه چیزش شبیه بابا بود. حتی این نیم رخ، پیشانی بلند خالی

بودن جلوی موها، ابروهای پراکنده و سیل های مشکی کوتاه. فقط غلام بود که مثل بابا

نگاه می کرد؛ مثل بابا گوش می داد؛ مثل بابا حرف می زد و مثل بابا همیشه و هر لحظه

فقط به آنها فکر می کرد. فقط غلام می توانست مثل بابا آنقدر شرمندگی جلوی خانواده و

زن و بچه آزارش بدهد که روی نگاه کردنشان را نداشته باشد. با این فکرها دوباره بغض

گلویش را بست اما قبل از آنکه سرش را پایین بیندازد غلام رو به طرفش گرداند. چند ثانیه

میانشان سکوت شد. آنقدر که انگار بوی بغض ندا همه جا را گرفته بود و در حال پخش

شدن روی شیشه‌های بخار گرفته‌ی تریا بود. صدای رضی میان نگاه غلام رسید.

- فعلا یه هفت هشت روز هستم.

بعد کمی سکوت شد. ندا سر بالا آورد و دید که غلام هنوز نگاهش می‌کند. دلش اما این نگاه را نمی‌خواست. نگاه غمگین شرمنده. دلش همان غلام و همان نگاه‌های اخم دار پر معنی را می‌خواست. همان وقت‌ها که می‌پیچید توی کوچه و ندا و امان مشغول حرف زدن بودند. آن تک سرفه و سری که اشاره می‌کرد ندا به خانه برود. آن برادرانه و دوستی عمیق بین او و ماندنی برادر امان، آن حریم‌های برادرانه که دور او می‌کشید تا از گزندها دورش کند. گزندهایی که طلبکارانه از درزها سرریز شده بودند.

- خوبی؟

لب‌های غلام به هم خورد و با صدایی گرفته خطابش کرد. بعد از دیدار و دست دادن و بوسیدن پیشانی‌اش انگار اولین بار بود صدایش را می‌شنید. سری تکان داد. زیر لب زمزمه کرد.

- خوبم.

انگار کیلومترها از هم دور شده بودند.

- کجا کار می‌کنی؟

با شنیدن این سوال آب در دهان ندا گلوله شد. لب‌هایش را به هم کشید. غلام خبر داشت. فقط انگار امروز روز استنطاق بود. دست‌هایش را زیر میز در هم گره کرد.

- پرستار بچه‌ام.

- می‌دونم. کجا؟

به لکه‌های بستنی خیره شد. فکر کرد به محض آوردن کلمه‌ی قم اگر غلام همان غلام باشد سکوت می‌شود و بعد فقط یک جمله‌ی دستوری "زنگ بزنگو نمیام." غلام می‌دانست برای همین می‌رسید. برای رسیدن به همان جمله که نشان دهد اوضاع هر اندازه هم خراب باشد اصالت خانوادگی آنها زیر سوال نمی‌رود. مردانگی و حمایت او جای دوری نمی‌رود. اما رضی به دادش رسید. میان سکوتشان پرید.

- قم میره. پرستار یه بچه‌ی فلج شده. آشنا معرفی کرده. قراره فردا من برم باهاش ببینم خونه و خانواده رو. اگه مناسب نبودن بر می‌گردیم.

با این حرف رضی، بی‌اختیار پلکش شروع به پریدن کرد. چنین قراری نبود و اگر بود ته ذهن رضی بود. غلام دم عمیق گرفت.

- یعنی ما انقدر بی‌غیرتیم که تو بری خونه‌های مردم کلفتی؟

قبل از آنکه لب باز کند رضی دوباره جواب داد.

- کلفتی نیست. پرستاره. به هر حال جایی که آشنا معرفی کرده باشه بهتره.

غلام جواب نداد. ادامه نداد. چیزی نگفت. انگار همین کافی بود تا نشان دهد چقدر اوضاع عوض شده است. چقدر همه چیز خراب است که غلام از موضعش پایین می‌آید. همه می‌دانستند چقدر بدبختی پشت هم برای این خانواده ردیف شده است. چه طور می‌خواستند از زیر هجوم این سیل مصیبت به تنهایی در بیایند؟ بدون هیچ پشتیبانی. بدون هیچ آشنایی. بدون حتی یک ضامن که بخواهد ضمانت غلام را بکند. رضی با صدایی مهربان که دوباره پر از امید بود گفت.

- میومدی خونه امشب دور هم باشیم.

غلام سر پایین انداخت:

- کدوم خونه؟

- خونه‌ی دایی.

صدای پوزخند غلام ته دل ندا را هزار بار بیشتر از همیشه خالی کرد. انگار امیدش به امید آنها وصل بود. هر زمان نا امید می‌شدند او از هزاران طبقه پایین سقوط می‌کرد.

- خونه‌ای نداریم ما.

- حالا موقتا اونجا مییم تا خونه پیدا کنیم.

غلام سر بالا آورد و زل زد به رضی.

- با آفتاب سوخته شدن تو و کلفتی خواهرم.

نفس ته دل ندا پیچید. فکر کرد باید چیزی بگوید. باید خواهرانگی به خرج بدهد و غلام را آرام کند اما آن بغض لعنتی نمی‌گذاشت. برای مامان شاید می‌توانست نقش بازی کند اما همه‌ی تکیه‌اش به این دو نفر بود. بین آنها و در مقابل آنها فقط می‌توانست نا امید و خسته باشد، چشم دوخته به دهانشان تا شاید کلمه‌ای نورانی بیرون بیاید.

- غلام دوباره رد دادی؟ اصلا همینکه تو نمیای و سری و اینطوری توی مغازه‌ی

رفیقت می‌خواهی بدتر مامانو بهم ریخته. یه اتفاقی افتاده به یاری هم درستش می‌کنیم.

- خونه رو چه طوری از دست دادیم.

غلام سر پایین انداخت و با حسرت به میز نگاه کرد. احتمالا به لکه‌های بستنی محوی که جلوی او هم بود. درست زیر آب هویج بستنی‌اش. ندا مثل یک تماشاگر